بیست هزار فرسنگ زیر دریا

ادبیات جهان برای نوجوانان

چاپ دوم



ژول ورن

ترجمهٔ بیژن مدرس

بیست هزار فرسنگ زیر دریا

ادبیات جهان برای جوانان

ژول ورن

بیست هزار فرسنگ زیر دریا

(متن کوتاه شده)

ترجمهٔ بیژن مدرس



کتاب مریم (وابسته به نشرمرکز)

Twenty Thousand Leagues Under the Sea
Jules Verne

بیست هزار فرسنگ زیر دریا
ژول ورن
ترجمهٔ بیژن مدرس

طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۷۷، شماره نشر ۶۷
چاپ دوم ۱۳۸۲، ۱۹۰۰ نسخه، چاپ غزال
شابک: ۸-۳۴۵-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز، تهران، صندوق‌پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵
کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله،
خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸
E-mail:info@nashr-e-markaz.com

Verne, Jules
ورن، ژول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵.
بیست هزار فرسنگ زیر دریا (متن کوتاه شده) / ژول ورن؛ ترجمه بیژن مدرس. ــ تهران، نشرمرکز، کتاب مریم، ۱۳۷۷.
۱۵۰ ص.: مصور ــ (نشرمرکز، کتاب مریم؛ شماره نشر ۶۷) (ادبیات جهان برای جوانان).
ISBN: 964-305-345-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
Twenty thousand leagues under the sea.
عنوان اصلی:
چاپ قبلی: ۱۳۷۷ (۲۰۴ ص قطع جیبی).
چاپ دوم: ۱۳۸۲.
۱. داستانهای فرانسوی ــ قرن ۱۹ م. الف. مدرس، بیژن، مترجم. ب. عنوان.
PQ ۲۵۰۷ / ۹ ب
۸۴۳/۸ [ج]
ب ۵۵۹ و
کتابخانه ملی ایران
۱۲۶۲۵-۸۱ م

فهرست

مقدمه

ادبیات وسیلهٔ کوشش و کاوش برای رسیدن به دو شناخت اساسی است: شناخت انسان و شناخت زبان. با هر قصه، هر داستان کوتاه، هر رمان، گوشه‌هایی از وجود انسان را بهتر می‌شناسیم و با ریزه‌کاری‌ها و شگردهای اختراع بینظیر او، یعنی زبان، بهتر آشنا می‌شویم. اختراعی که به او امکان می‌دهد هم خود را بشناساند و هم با دیگر پدیده‌ها آشنا شود.

علوم و فنون بسیاری هستند که مستقیم یا غیرمستقیم به شناخت انسان و زبان او کمک می‌کنند. امّا ادبیات است که می‌تواند تا اعماق ذهن و دل آدمی بکاود و احساسها و عواطف او را بشناساند. علوم و فنون بسیاری برای تحقیق در جنبه‌های بیشمارِ جسم و جان انسان و جهان عظیم پیرامونش تدوین شده‌اند. امّا ادبیات است که می‌تواند ابزار دقیق و کارآمدی برای تماشا و درک همهٔ زاویه‌های تاریک دنیای گستردهٔ درون آدمی باشد. داستان، با نیروی تخیل، تا ژرفاهایی از ضمیر انسان نفوذ می‌کند که هیچ علم و فن دیگری توان پیشروی به آنجاها را ندارد. دانش و فن شاید ما را بخوبی با چگونگی ساخت و مفهوم یکایک پدیده‌های

مادی و معنوی جهان آشنا کنند، امّا تنها ادبیات است که چون آینه‌ای هم جسم مادی و هم جهان خیال آدمی را به او نشان می‌دهد.

شاید مهم‌ترین اختراع بشر زبان باشد. اختراعی که او از هزاران سال پیش آن را پیوسته دقیق‌تر و کامل‌تر کرده است تا هم دنیای گستردهٔ پیرامون را بهتر تعریف کند و بشناسد، و هم دنیای پیچیدهٔ درون را بهتر تصویر کند و بشناساند. در این زمینه هم، دانشهای بسیاری به شناخت و تکامل زبان کمک کرده‌اند و می‌کنند، امّا مهم‌ترین وسیلهٔ تکامل این اختراع، و هرچه دقیق‌تر کردن کارایی‌اش، ادبیات است. برای دانشهای دیگر زبان مادهٔ خامی است، برای ادبیات خمیرهٔ زنده‌ای است که به همهٔ تصویرهای جهان آشکار و دنیای خیال شکل و حرکت می‌دهد.

از این رو، نقش و تأثیر داستان بی‌همانند است و کاربردی معجزه‌وار دارد. چون با همهٔ دقت و کارایی علمی‌اش با لذت‌ها و شیرینی‌های بازیچه‌ای سرگرم‌کننده نیز همراه است. چه وسیله‌ای از این بهتر که هم مایهٔ دلپذیرترین و ماندنی‌ترین سرگرمی‌ها و هم ابزار دقیق‌ترین و سودمندترین شناخت‌ها و کشف‌هاست؟

نقش و تأثیر کلّی داستان هرچه باشد، برای نوجوانان و جوانان دوچندان است. چنین وسیله‌ای که در مرز واقعیت و خیال شکل می‌گیرد، برای جوان و نوجوان که ذهنش بشدت در آن بخشی از جهان فعالیت دارد که واقعیت و خیال هنوز در آن آمیخته است، وسیله‌ای بسیار سودمند و محرک خلاقیت و پویایی ذاتی سنّ اوست. در سالهایی که ذهن انسان در اوج تحرک و فعالیت برای شناخت کامل دو جهان واقعی و خیالی و تفکیک شایسته و منطقی آنهاست، از اهمیت وسیله‌ای که هر دو جهان را بدقت می‌شناسد و بروشنی می‌شناساند نباید غافل بود. وسیله‌ای که هم کارایی ابزارهای علمی و فنی‌ای را دارد که جوان بزودی در دنیای

بزرگترها با آنها سر و کار خواهد یافت و هم لذت و سرگرم‌کنندگی بازیچه‌هایی را که اگر هم آنها را به کناری گذاشته باشد، هنوز از آنها دل نکنده است و هرگز نخواهد کند.



آنچه گفته‌شد مبنای انگیزهٔ ما در ارائه مجموعه‌ای از متن‌های کوتاه شده‌ازشاهکارهای ادبیات‌داستانی بوده‌است. امّاانگیزهٔ‌دیگری‌نیز هست که نه فقط به ادبیات و داستان، بلکه به کتاب در مفهوم عام آن نظر دارد.

علاقه به کتاب، عادت به کتاب‌خواندن و درک ارزش و اهمیت کتاب عمدتاً در دورهٔ نوجوانی و آغاز جوانی شکل می‌گیرد. این دوره نه فقط در تعیین شکل نهایی شخصیت فرد، بلکه در تعیین راه و روش زندگی آیندهٔ او نقش اساسی دارد. با این همه، در کشور ما آن چنان که باید به کتابهای ویژهٔ جوانان و نوجوانان توجه نشده است. و شاید بتوان دلیل اصلی ضعف فرهنگ کتابخوانی و وقت بسیار ناچیزی را که در زندگی هر روزه به مطالعه اختصاص داده می‌شود، در همین کمبود سراغ کرد. با همهٔ اهمیتی که کتاب نوجوانان و جوانان دارد، در مجموع کتابهایی که هر ساله در ایران انتشار می‌یابد تعداد این نوع کتابها از کتابهای مخصوص خردسالان بسیار کم‌تر و از کتابهای ویژهٔ بزرگسالان بی‌اندازه کم‌تر است. کمک به رفع این کمبود هم انگیزهٔ دیگر ما بوده است.



متن کوتاه شده، در همان حال که همهٔ جاذبه‌های متن اصلی را به صورت فشرده‌تر در خود حفظ می‌کند دو فایدهٔ اساسی دیگر هم دارد. اول این که، با ارائه جوهره و هستهٔ مرکزی متن اصلی، هم خواننده را به خواندن متن اصلی (و بطور کلی کتابخوانی) تشویق می‌کند و هم به او فرصت و امکان بیشتری می‌دهد تا از میان انواع مختلف داستان (عاطفی،

تاریخی، ماجرایی، علمی ـ تخیلی...) آنی را که بیشتر می‌پسندد انتخاب کند. فایدهٔ دوم این که با گرفتن وقت کم‌تری، به خواننده امکان بیشتری می‌دهد که به دیگر فعالیت‌های خود (کار و تحصیل، ورزش و بازی، فعالیت‌های اجتماعی) بپردازد.

به همین دو دلیل، معتقدیم که این مجموعه به همان اندازه که برای مخاطبان اصلی‌اش، یعنی نوجوانان و جوانان، سودمند است، می‌تواند برای بزرگسالان هم مفید باشد. متن‌های کوتاه شده این گروه را نیز با تعداد بیشتری از آثار بزرگ ادبیات جهان آشنا می‌کند، یا در صورت شناخت قبلی، به خاطرهٔ شیرین و پراحساسشان از نخستین کتابهایی که خوانده‌اند جانی تازه می‌دهد.

همهٔ آنچه را که گفته شد می‌توان در دو عبارت کوتاه خلاصه کرد: علاقه‌مندی و تجدید علاقه به کتاب و کتابخوانی و صرفه‌جویی در وقت. اهمیت این دو نکته نیازی به پرگویی ندارد. کوشش ما برای ارائه هر چه پاکیزه‌تر و زیباتر کتابهای مجموعهٔ حاضر، ادای سهمی برای تأکید بیشتر بر این دو نکتهٔ بنیادی است.

ناشر

معرفی نویسنده

نام ژول ورن (۱۹۰۵-۱۸۲۸) برای همیشه به عنوان پدر داستانهای تخیلی ـ علمی تثبیت شده است و برخی از پیشرفتهای علمی و فنی که وی در داستانهایش با تخیل نیرومند خویش پیشبینی کرده بود امروز به تحقق پیوسته‌اند. دهها سال است که جوانان و نوجوانان نسلهای پی در پی با داستانهایی چون *بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا*، *دور دنیا در هشتاد روز*، *جزیره‌ی اسرارآمیز*، و *سفر به مرکز زمین* سرگرم شده‌اند، از آنها نکته‌ها آموخته‌اند و با ماجراهای پرهیجان قهرمانان آنها همراه شده‌اند. در داستانهای ژول ورن خلاقیت تخیلی در کنار رویدادهای هیجان‌انگیز و همراه با گرایش قوی اخلاقی و انسانی مجموعه‌ای کامل و آموزنده برای نوجوانان ساخته است.

۱

نیزه‌ماهی

هیولای دریایی

اسم من پی‌یر آروناکس است و در موزه‌ی تاریخ طبیعی پاریس استادیارم. در ضمن نویسنده‌ی کتاب معروفی هستم به نام *اسراری از اعماق اقیانوس*. داستانی که می‌خواهم بنویسم به بعضی ازهمین اسرار مربوط است و ماجرای چیزهایی‌ست که با چشم خودم دیده‌ام.

ماه ژوئن ۱۸۶۶ از طرف دولت فرانسه به یک سفر اکتشافی به نبراسکا فرستاده شدم ــ که منطقه‌ی ناشناخته‌ای‌ست در ایالات متحده‌ی آمریکا. نُه ماه آنجا بودم و مقدار زیادی نمونه‌ی سنگ، گیاه و جانور برای موزه گردآوری کردم.

ماه مارس ۱۸۶۷ با یادداشت‌ها و مجموعه‌ی نمونه‌ها به نیویورک رسیدم. می‌خواستم هرچه زودتر به پاریس برگردم، اما پیش از برگشتنم باید نمونه‌ها را بسته‌بندی می‌کردم و در چند جلسه‌ی مهم شرکت می‌کردم. در عین حال از من خواسته بودند یکی دو سخنرانی هم ایراد

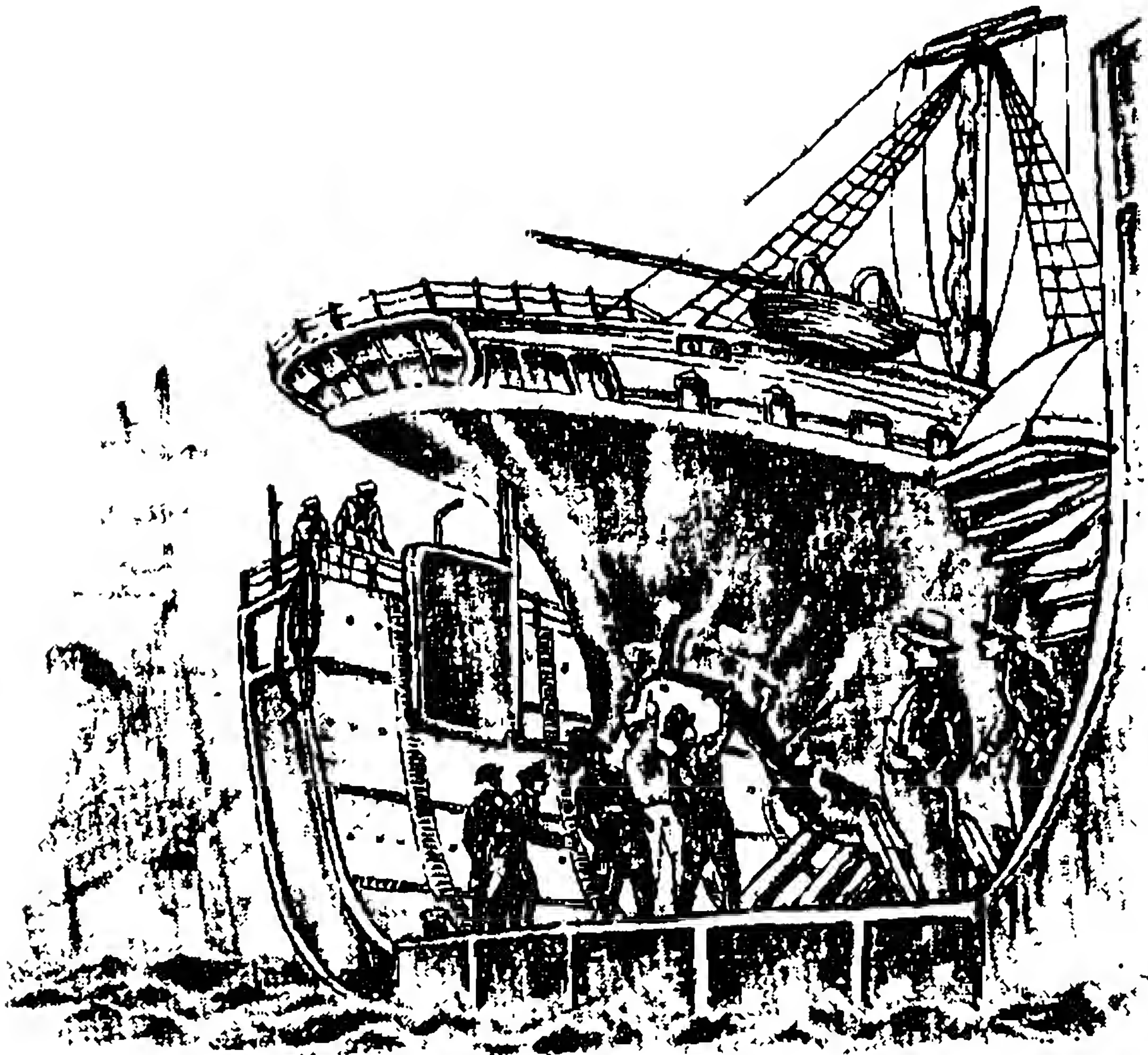
کنم. به همین دلیل، تصمیم گرفتم برای خودم و کونسی در هتلی اتاق بگیرم. کونسی خدمتکار و در عین حال، دستیار علمی من هم هست.

هتل خوبی پیدا کردم و کارمان را شروع کردیم. سه نوبت سخنرانی کردم که همه مورد توجه قرار گرفت. کونسی از گیاهان و جانوران به خوبی نگهداری می‌کرد. من امیدوار بودم که بتوانیم تا اول آوریل راه بیفتیم، اما روز بیستم مارس اتفاقی افتاد که همه‌ی نقشه‌هایم را به هم ریخت.

همه می‌دانند که در ماههای ژوئیه و اوت ۱۸۶۶ چند کشتی مختلف با شیء عجیبی در دریا رو به رو شدند. یکی از آنها کشتی «فرمانده هیگینسن» بود که درهشت کیلومتریِ ساحل استرالیا به آن شیء ناشناس برخورد. ناخدای کشتی ابتدا خیال کرد که جزیره‌ی ناشناخته‌ای را کشف کرده است، اما پس از آن که دو ستون بخار به ارتفاع سی متر به هوا رفت ناخدا فهمید که آن چیز جزیره نیست، ولی نمی‌توانست بگوید که چیست.

سه روز بعد، کارکنان کشتی «کلمبوس» در اقیانوس هند، در فاصله‌ی ۱۱۰۰ کیلومتری استرالیا، همان شیء ناشناس را دیدند. پانزده روز بعد، دو کشتی دیگر آن را در اقیانوس اطلس شمالی دیدند. ناخداهای هر دو کشتی معتقد بودند که آن چیز از کشتی‌های خودشان بزرگ‌تر بوده و حدود صد متر درازا داشته است.

در مورد این که این چیز چه چیزی بود هیچ توافقی وجود نداشت. بعضیها می‌گفتند که یک جزیره‌ی شناور است، ولی هیچ توضیحی نمی‌توانستند بدهند که چطور یک جزیره با چنین سرعتی حرکت می‌کند. بعضی‌ها هم می‌گفتند که این یک هیولای دریایی است، ولی هیچ‌کس این نظر را جدی نمی‌گرفت. تا چند ماه روزنامه‌ها پر بود از تصویرهای عجیب و غریب و لطیفه‌های بانمک درباره‌ی هیولاهای دریایی و بعد هم ماجرا به دست فراموشی سپرده شد.



کمی بعد، یعنی بیستم مارس ۱۸۶۷، که من به نیویورک برگشته بودم، کشتی «موراویا» با ۲۳۷ سرنشین از اقیانوس اطلس عبور می‌کرد. این کشتی با سرعت ثابتی معادل پانزده گره‌ی دریایی (در حدود ۲۷ کیلومتر در ساعت) در حال حرکت بود که به چیزی اصابت کرد. افسرانی که روی عرشه مراقب بودند تنها چیزی که دیدند جریانی پرقدرت در فاصله‌ی ۵۰۰ متری بود. هیچ صخره‌ای آن اطراف وجود نداشت و آنها احتمال دادند که به بدنه‌ی یک کشتی غرق شده‌ی عظیم‌الجثه برخورد کرده باشند. گزارش وضعیت را به دقت ثبت کردند و با سرعت کم به راهشان

ادامه دادند. پنج روز بعد، به نیویورک رسیدند. وقتی که کشتی معاینه شد، معلوم شد که قسمتی از پایین دماغه‌ی آن شکسته است. اگر دماغه‌ی کشتی استحکام کافی نداشت، کشتی با همه‌ی مسافران و کارکنانش غرق می‌شد. این واقعه مردم را به شدت نگران کرد و دوباره این فکر شایع شد که مبادا آن هیولا برگشته باشد.

از من دعوت شد تا درباره‌ی موجوداتی که در دریا زندگی می‌کنند سخنرانی کنم. وقتی که از من پرسیدند چه چیزی به کشتی «موراویا» خسارت زده است، جواب دادم شواهد کافی برای صدور یک حکم قطعی وجود ندارد. اما پیش خودم فکر می‌کردم که احتمالاً کار یک هیولای دریایی‌ست. تصمیم گرفتم که در نیویورک بمانم و ببینم چیز دیگری هم پیش می‌آید یا نه.

روز سیزدهم آوریل، کشتی دیگری به نام «اسکوتیا» با سرعت سیزده گره‌ی دریایی به لیورپول می‌رفت. ساعت ۸ و ۱۷ دقیقه‌ی بعد از ظهر، وقتی که مسافران مشغول شام خوردن بودند، ضربه‌ی خفیفی احساس شد. سرمهندس کشتی به قسمت پایین کشتی رفت که ببیند کف کشتی عیبی کرده است یا نه. در قسمت پائین، یکی از مخازن کالا سوراخ شده و آب با فشار وارد کشتی می‌شد. خوشبختانه آب را می‌شد از طریق مخزن‌های دیگر خارج کرد و بنابراین خطری در میان نبود. کشتی به آرامی به حرکت خود ادامه داد و با یک روز تأخیر به لیورپول رسید.

وقتی که مهندس‌ها در لیورپول کشتی را معاینه کردند، از تعجب شاخ درآوردند. دو متر و نیم پایین‌تر از آب‌خور کشتی، حفره‌ی بزرگی روی بدنه ایجاد شده بود. حفره به شکل مثلث بود و لبه‌های آن کاملاً صاف و یک دست. چیزی در این صفحه‌ی آهنی که سه سانتی‌متر و نیم ضخامت داشت فرو رفته بود.

پس از این واقعه، به نظر می‌رسید که همه‌ی کشتی‌ها در خطر باشند.

کم‌کم مقامهای دولتی هم این قضیه را جدی گرفتند. هرگونه اطلاعات مربوط به‌این‌شیء مرموز جمع‌آوری شد و از شخصیت‌های مختلف دعوت شد که نظرشان را در این باره اعلام کنند.

اطلاعات جمع‌آوری شده خیلی مختصر بود. این شیء حدود ۱۰۰ متر درازا داشت و به مدت خیلی طولانی می‌توانست با سرعت پنجاه گره دریایی حرکت کند. هم روی سطح آب می‌توانست حرکت کند و هم زیر آب. بدنه‌ی خیلی محکمی داشت و به اسلحه‌ی کاری و تیزی مجهز بود که می‌توانست آهن را سوراخ کند. بعضی‌ها معتقد بودند که این شیء یک کشتی زیردریایی‌ست، اما این نظریه پذیرفته نشد. زیرا همه‌ی دولت‌ها تأکید کردند که تاکنون کشتی زیردریایی نساخته‌اند و نیز مطمئن بودند که هیچ کشور دیگری هم زیردریایی نساخته است. در ضمن هیچ‌کس قادر نبود به صورت انفرادی چنین کشتی‌ای بسازد. حتا اگر جای ساختن آن را فراهم می‌کرد و پول کافی هم برای ساختن آن می‌داشت، نمی‌توانست پنهان از چشم دیگران دست به چنین کاری بزند.

نظریه‌ی من

بیشتر مردم عقیده داشتند که‌این‌شیء یک‌هیولای دریایی‌ست. و هنگامی که نظر مرا پرسیدند، احساس کردم دیگر نمی‌توانم بگویم که شواهد کافی وجود ندارد. ولی در عین حال، نمی‌خواستم حرفی بزنم که باعث ریشخند شوم. این بود که با کمال احتیاط نامه‌ای به روزنامه‌ی «نیویورک هرالد» نوشتم. این قسمتی از متن نامه است:

«آیا هیولایی به این بزرگی ممکن است وجود داشته باشد؟ بله، ممکن است. چون بخش اعظم دریاهای جهان را هنوز کشف نکرده‌ایم. ما به هیچ وجه نمی‌دانیم در اعماق اقیانوس چه موجوداتی زندگی می‌کنند و

زندگی در اعماق اقیانوس به چه صورت است. احتمالاً با هر آنچه که تاکنون دیده‌ایم و می‌شناسیم کاملاً متفاوت است. برای آن که موجودی در اعماق اقیانوس زندگی کند، باید هم بسیار بزرگ باشد و هم بسیار قوی تا بتواند درمقابل فشار آب دوام بیاورد.

من معتقدم که این موجود گونه‌ای عظیم‌الجثه از جانوری است که ماهیگیران به دفعات می‌بینند. منظورم نهنگ دریایی‌ست. بزرگترین نهنگی که تاکنون صید شده بیست متر طول داشته است با یک تیغ استخوانی جلوی دهانش به تیزی فولاد و به درازای دو متر. اگر بتوانیم نهنگی را با هیکلی پنج برابر این مجسم کنیم، آن وقت موجودی خواهیم داشت که با همه‌ی شواهدی که دراختیار داریم جور در می‌آید. بنابراین، تا وقتی که شواهد تازه‌ای به دست نیامده است، من اعتقاد دارم که عامل این حوادث اخیر نهنگ غول‌آسایی‌ست که به اندازه‌ی یک رزم‌ناو، قدرتمند و تواناست. این را هم باید اضافه کنم که بعید نیست ما با چیزی کاملاً متفاوت با همه‌ی آن‌چه تصور کرده‌ایم و تجربه کرده‌ایم سر و کار داشته باشیم.»

این مطلب مورد توجه همگان قرار گرفت و من خیلی از این بابت خوشحال شدم. حالا همه معتقد بودند که هیولایی در کار است و افکار عمومی خواستار واکنشی برای پیدا کردن و کشتن آن شد تا کشتی‌های دیگری به خطر نیفتند.

ایالات متحده اولین کشوری بود که دست به کار شد و در نیویورک تدارک یک هیئت اکتشافی برای به دام انداختن نهنگ دریایی آغاز شد. یک رزم‌ناو تندرو به نام «آبراهام لینکلن» برای این مأموریت آماده شد. فرمانده‌ی کشتی، ناخدا فاراگوت، اجازه داشت هر نوع اسلحه و ابزاری که لازم می‌داند با خودش حمل کند.

کشتی ظرف دو هفته آماده‌ی حرکت شد، اما هیچ‌کس نمی‌دانست به چه سمتی باید حرکت کرد. دو ماه بود هیچ کشتی‌ای به هیولا برخورد نکرده بود. کاسه‌ی صبر مردم بدجوری لبریز شده بود و هیچ کس نمی‌دانست که چه باید کرد، تا این که روز دوم ژوئیه، خبر رسید که یک کشتی بخار که از کالیفرنیا عازم شانگهای بود هیولا را در اقیانوس آرام شمالی دیده است.

همه سخت هیجان‌زده بودند. کشتی «آبراهام لینکلن» یک بار دیگر آماده‌ی حرکت شد. مخازن کشتی را با غذا، آب و سوخت کافی برای موتورها پرکردند.

سه ساعت قبل از این که کشتی از بندر نیویورک راه بیفتد، این نامه به دست من رسید:

آقای پی‌یر آروناکس،
استادیار موزه‌ی تاریخ طبیعی پاریس،
هتل خیابان پنجم، نیویورک
آقای عزیز،

اگر جناب عالی موافقت بفرمایید در سفر اکتشافی کشتی آبراهام لینکلن برای یافتن نهنگ دریایی به این کشتی بپیوندید، دولت ایالات متحده بسیار خوشحال خواهد شد که دانشمند سرشناس فرانسه نیز در این امر مهم مشارکت می‌کند. ناخدا فاراگوت کابین مستقلی برای جناب عالی درنظر گرفته است.

با کمال احترام،
جی، بی، هابسن
فرمانده‌ی نیروی دریایی

ابتدا، نتوانستم تصمیمی بگیرم. از یک طرف سفرهای اخیر خسته‌ام کرده

بود و دلم می‌خواست به کشورم برگردم و کار علمی‌ام را دوباره از سربگیرم. و از طرف دیگر، فرصت خیلی خوبی پیش آمده‌بود که ببینم این هیولا چه‌جور موجودی‌ست. شاید به این وسیله می‌توانستم اسباب افتخار و سربلندی کشورم باشم. ظرف چند دقیقه تصمیم خودم را گرفتم.

حالا باید از کونسی هم می‌پرسیدم که آیا با من می‌آید یا نه. در ده سال گذشته او در همه‌ی سفرهای اکتشافی همراه من بود. بنابراین، معلوم بود که موافقت می‌کند. اما باید از او می‌پرسیدم، چون این یکی هم طولانی بود و هم خطرناک.

فریاد زدم «کونسی!»

آمد توی اتاق و گفت «بله، قربان.»

«از من دعوت کرده‌اند که به هیئت اکتشافی که می‌خواهند نهنگ دریایی را پیدا کنند بپیوندم.»

«بله، قربان.»

«تو با من می‌آیی؟»

«بله، قربان.»

«پس بار و بندیلمان را ببند. فقط دو ساعت وقت داریم. همه‌ی لباس‌ها و دفترچه‌های یادداشت و لوازم را توی یک جعبه‌ی بزرگ بگذار.»

گفت «بله، قربان.» و رفت تا بدون معطلی دست به‌کار شود.

وقتی که مشغول بسته‌بندی بود، من با مسئولین هتل صحبت کردم و سفارش کردم که مراقب نمونه‌هایی که جمع‌آوری کرده بودم باشند.

دو ساعت بعد از این که نامه به دستم رسیده بود، خودمان را به کشتی رساندیم. ملوان‌ها بار و بندیل ما را توی کشتی بردند و من نزد ناخدا فاراگوت رفتم.

همین که مرا دید، پرسید «شما پروفسور آروناکس هستید؟»

«بله، خودمم. و شما هم حتماً ناخدا فاراگوت هستید.»

«بله. خیلی خوش آمدید، پروفسور. کابینتان آماده است.»

من رفتم به کابین. کونسی داشت بار و بندیلمان را باز می‌کرد. کابین خیلی راحت و خوبی به نظر می‌آمد. او را تنها گذاشتم تا کارش را تمام کند و خودم روی عرشه رفتم.

کشتی داشت راه می‌افتاد. جمعیت انبوهی روی اسکله جمع شده بودند، هورا می‌کشیدند و دستمال‌هاشان را تکان می‌دادند. کشتی ما از رودخانه و از محوطه‌ی ساحلی بیرون آمد و در پهنه‌ی دریا راه خودش را در پیش گرفت.

جستجوی هیولا

خشکی ازنظر ناپدید شده بود و کشتی ما با سرعتی هرچه تمام‌تر در اقیانوس اطلس پیش می‌رفت، من دوباره نزد ناخدا رفتم.

«شب به خیر، ناخدا.»

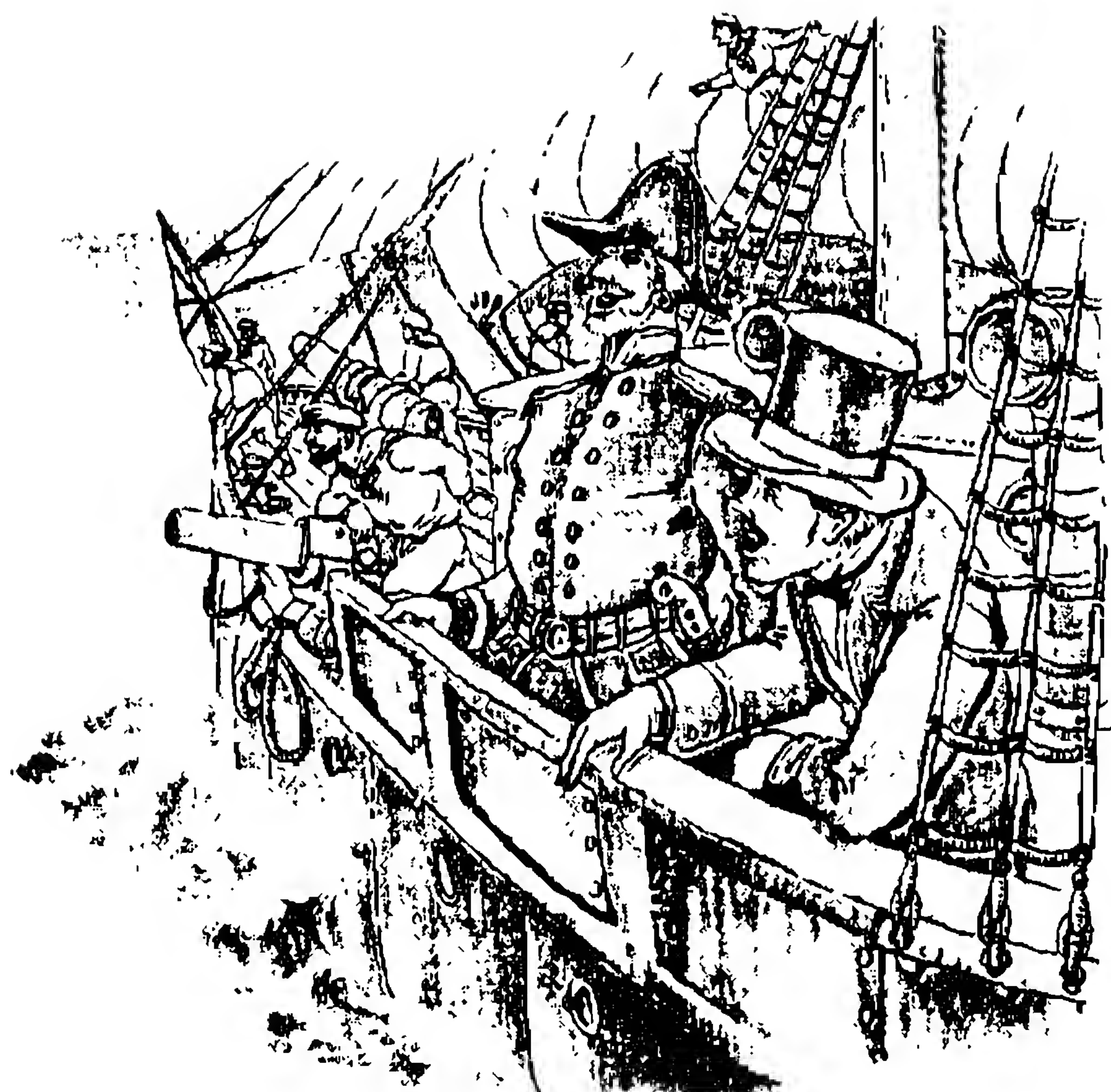
«شب‌به‌خیر، پروفسورآروناکس. ازکابینتان‌راضی هستید؟»

«بله. خیلی راحت و خوب است. متشکرم. خیلی کشتی خوبی به نظر می‌رسد. تا چه سرعتی می‌تواند برود؟»

«هژده و یک سوم گره دریایی، پروفسور. این کشتی را بیشتر به خاطر سرعتش انتخاب کردیم و من اطمینان دارم که با این سرعت می‌تواند خودش را به هیولا برساند. به مهندسین دستور داده‌ام که با آخرین سرعت برانند و بنابراین تا سه هفته‌ی بعد دراقیانوس آرام خواهیم بود.»

بسیاری از ملوان‌ها از همین حالا مثل این که دنبال چیزی باشند به دریا زل زده بودند و بعضی‌ها از دکل بالا رفته بودند تا بهتر ببینند.

گفتم «مثل این که افراد اطمینان دارند که به زودی هیولا را خواهیم دید.»



«البته که اطمینان دارند. همه اطمینان دارند. و همه امیدوارند که ۲۰۰۰ دلار را به جیب بزنند. من قول داده‌ام به اولین کسی که هیولا را ببیند ۲۰۰۰ دلار بدهم.»

«می‌بینم مصمم هستید که هیولا را هرطور که هست پیدا کنید.»

«کاملاً مصمم هستم، پروفسور. یا این که پیدایش می‌کنم و حسابش را می‌رسم یا هیولا حساب مرا می‌رسد.»

«از چه سلاحی استفاده خواهید کرد؟»

«در این رزم‌ناو همه‌ی سلاح‌های جدید را جمع‌کرده‌ایم. یک توپ

داریم که نیزه‌ی مخصوص صید نهنگ را شلیک می‌کند، یک توپ بزرگتر داریم که گلوله شلیک می‌کند و یک توپ دیگر داریم که از همه بزرگتر است و گلوله‌ی خیلی سنگینی را تا مسافت ۱۶ کیلومتری شلیک می‌کند.»

فریاد زدم «عالی‌ست!»

«و در عین حال، بزرگترین نیزه‌انداز دنیا هم توی همین کشتی‌ست. دلم می‌خواهد شما او را ببینید.»

ناخدا کسی را به دنبال ندلند فرستاد.

نیزه‌انداز که از راه رسید، ناخدا ما را به هم معرفی کرد و آن وقت تنهامان گذاشت.

گفتگو با ند لند

ند حدود چهل سالی داشت، بلند قد بود و خوش بنیه. از فرانسویان کانادا بود و با این که زیاد با دیگران حرف نمی‌زد، دوست داشت که با من به فرانسوی صحبت کند. داستان‌هایی از ماجراهای شکار نهنگ برایم تعریف کرد و به زودی باهم دوست شدیم.

سه هفته بود که در کشتی بودیم و در اقیانوس آرام به سمت شمال پیش می‌رفتیم. از ند پرسیدم نظرش درباره‌ی هیولا چیست. پرسیدم «خب، ند، تو فکر می‌کنی چقدر طول می‌کشد تا ما این هیولا را بگیریم؟»

«خیلی طول می‌کشد، پروفسور. برای این که من فکر نمی‌کنم که اصلاً چنین هیولایی وجود داشته باشد.»

من داد زدم «خدای من، چطور؟ تو که باید خیلی از این نهنگ‌های غول‌آسا دیده باشی.»

«بله، دیده‌ام. اما نه نهنگی که بتواند به بدنه‌ی آهنی حتا کوچکترین کشتی‌ها کمترین صدمه‌ای بزند.»

«اما، ند، خیلی چیزها درباره‌ی کشتی‌هایی شنیده‌ایم که با تیغ نهنگ‌ها دونیم شده‌اند.»

«آنها کشتی‌های چوبی بودند، نه کشتی‌های آهنی.»

«ولی، ند، من معتقدم که یک جایی یک هیولای بزرگ شبیه وال یا یک دلفین بزرگ یا یک نهنگ وجود دارد که می‌تواند خیلی سریع حرکت کند و اره‌ای دارد که آن قدر قوی و تیز هست که بتواند آهن را سوراخ کند.»

«چه می‌دانم.»

«اما فکرش را بکن. اگر چنین هیولایی وجود داشته باشد، ما تا به حال آن را ندیده‌ایم، چون که معمولاً درکف دریا زندگی می‌کند. و اگر کف دریا زندگی کند، باید خیلی هم بزرگ باشد و خیلی هم قوی، تا بتواند فشار شدید آب را تحمل کند. یک موجود معمولی نمی‌تواند آن پایین مدت زیادی دوام بیاورد.»

«بله، قبول دارم که اگر هیولا وجود داشته باشد، خیلی قوی هم هست.»

«ند، اگر وجود نداشته باشد، پس آن سوراخ کشتی اسکوتیا از کجا پیدا شد؟»

ند نتوانست جوابی به من بدهد.

ند با این که شاید اعتقاد داشت که هیولایی در کار نیست، همچنان به دریا خیره شده بود و دنبال هیولا می‌گشت. من هم همین‌طور. من البته به جایزه‌ی ۲۰۰۰ دلاری علاقه‌ای نداشتم، اما دلم می‌خواست موفق به یک اکتشاف علمی شوم که برای خودم و کشورم افتخارآفرین باشد.

حدود سه ماه در آبهای اقیانوس آرام گشت زدیم و چیزی به‌جز والهای معمولی به چشممان نخورد. به موازات سواحل قاره‌ی آمریکا و آسیا حرکت کردیم و سپس برگشتیم به وسط اقیانوس. قایق‌هایی برای

تجسس به اطراف فرستادیم و در یک مسیر مارپیچی پیشروی کردیم تا منطقه‌ی وسیع‌تری را زیرنظر بگیریم. ملوان‌های کشتی کم‌کم داشتند ناامید می‌شدند. بعضی‌ها می‌گفتند که هرگز نمی‌توان در منطقه‌ای به وسعت اقیانوس آرام هیولایی پیداکرد. و بعضی هم به این نتیجه رسیدند که اصلاً هیولایی درکار نیست.

ناخدا فاراگوت با این‌که سالها بود دراشتیاق جست‌وجوی هیولا می‌سوخت، احساسات ملوان‌ها را نمی‌توانست نادیده بگیرد. روز دوم نوامبر، اعلام کرد که جست و جو فقط تا سه روز دیگر ادامه خواهد داشت. اگر تا پایان این مدت چیزی به چشمشان نخورد، آن وقت برمی گردند به مملکت خودشان.

این تصمیم با استقبال همه روبرو شد. همه‌ی کارکنان کشتی با اشتیاق بیشتری بناکردند به چشم دواندن در دریا و همه روی عرشه ماندیم، به این امید که اولین نفری باشیم که هیولا را ببینیم.

شب دوم، کونسی هم آمد روی عرشه که تماشا کند.

«خب، کونسی، تو هم آمده‌ای بالا که ببینی می‌توانی ۲۰۰۰ دلار را به جیب بزنی یا نه.»

«نه، قربان. اصلاً چنین منظوری ندارم. هیچ‌کس ۲۰۰۰ دلار را نمی‌برد.»

«می‌ترسم حق با تو باشد، کونسی. ما اصلاً نباید می‌آمدیم به این سفر. باید از همان‌جا برمی گشتیم به فرانسه. شش ماه پیش می‌توانستیم آنجا باشیم.»

«بله، قربان. شما تا حالا باید کتابتان درباره‌ی سفر به نبراسکا را تمام کرده باشید.»

«عزیز من. از این می‌ترسم که به خاطر آمدن به این سفر به ریشمان بخندند.»

«بله، قربان. شکی نیست که ملت به ریش ما خواهند خندید و می‌خواهم بگویم که...»

«بگو، کونسی. چی می‌خواهی بگویی؟»

«می‌خواهم بگویم که واقعاً حق دارند به جناب‌عالی بخندند، قربان. شما مثلاً پروفسور هستید و پروفسورها باید آدم‌های خیلی هوشیاری باشند و خدای نکرده حرفهایی از دهنشان درنیاید و کارهایی از آنها سرنزند که...»

در همین لحظه، ندلند فریاد زد «آنجا را نگاه کنید! نگاه کنید! همان چیزی که دنبالش می‌گشتیم!»

۲

هیولا پیدا می‌شود

هیولا را دیدیم

همین که ند لند فریادکنان خبر داد که هیولا را دیده است، همه به روی عرشه هجوم بردند. ناخدا دستور داد موتورهای کشتی را خاموش کنند. چون شب بود، خیال نمی‌کردم ند لند چیزی دیده باشد، اما وقتی به سمت راست نگاه کردم، دیدمش. ند ۲۰۰۰ دلار را برده بود. هیولا خیلی بزرگ بود. پوست خیسش در روشنایی ماه می‌درخشید، اما نور عجیبی هم از درونش بیرون می‌آمد. او داشت آهسته آهسته به سمت ما می‌آمد.

ناخدا بلافاصله دستور داد موتورها را دوباره به کار بیندازند. تلاش کرد از هیولا فاصله بگیرد، اما هیولا سریع‌تر از این حرفها بود. پس از این که دور کشتی ما چرخید، سه چهار کیلومتر از ما فاصله گرفت. بعد دوباره با سرعت خیلی زیاد به طرف کشتی ما برگشت. ما مطمئن بودیم که به ما خواهد خورد، اما ناگهان به زیر آب رفت و دوباره از آن طرف کشتی سردرآورد.



من رفتم پیش ناخدا و از او پرسیدم «پس چرا به او حمله نکردید؟»

«خیلی تاریک است. باید صبر کنم تا هوا روشن بشود که ببینیم به کجاش باید ضربه بزنیم.»

«فکر می‌کنید چی باشد؟»

«من تقریباً اطمینان دارم که حق باشماست و این یک نهنگ غول‌آساست. و فکر می‌کنم که یک نهنگ الکتریکی باشد. چیز خیلی خطرناکی به نظر می‌رسد. امشب باید حسابی مراقبش باشیم.»

آن شب، فقط یک چیز پیش آمد. در حدود نیمه شب، نوری که از هیولا بیرون می‌تابید خاموش شد و ما نمی‌دانستیم که هنوز همان جا مانده است یا نه. یک ساعت بعد، صدای سوت مانند بلندی، مثل صدای خروج بخار از لوله، به گوش رسید. صدا به ما خبر می‌داد که هیولا هنوز نزدیک ماست.

تمام شب به برنامه‌ریزی برای حمله‌ی فردا گذشت. ند لند از ناخدا خواست قایق کوچکی در اختیارش بگذارند تا بتواند خودش را به هیولا

نزدیکتر کند و با نیزه به او حمله کند. افسرها توپهای کشتی را روی عرشه آوردند و آماده‌ی شلیک کردند.

صبح زود، همه‌ی ما آماده‌ی عملیات بودیم، اما مه غلیظی همه جا را گرفته بود و چیزی دیده نمی‌شد. یک بار دیگر، ند لند بود که قبل از دیگران هیولا را دید.

با اشاره‌ی او همه به سمت هیولا چشم دوختیم و شیء دراز سیاهرنگی را دیدیم که توی آب بود. با دمش آب دریا را به شدت به هم می‌زد، طوری که پشت سرش آب کف کرده بود. به ما نزدیکتر شد و به تخمین من حدود هشتاد متر درازا داشت. ناگهان دو ستون آب از توی دو سوراخ به هوا رفت و همان صدایی راکه دیشب شنیده بودیم ایجاد آورد. حالا می‌دانستیم که چطور نفس می‌کشد.

ناخدا دستور داد که موتورها با قدرت هرچه تمامتر کار کنند. ما همگی هلهله کشیدیم، چون حالا ما بودیم که داشتیم حمله می‌کردیم. دود سیاهی به آسمان رفت و کشتی همان‌طور که به سرعت پیش می‌رفت به لرزه درآمد. چند دقیقه‌ی بعد آنقدر نزدیک می‌شدیم که بتوانیم تیراندازی را شروع کنیم.

تعقیب

هیولا بازهم عقب رفت. با این که ما سریع‌تر از پیش حرکت می‌کردیم او به مدت چهل و پنج دقیقه پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. در واقع به سرعتی معادل نوزده و نیم گره رسیده بودیم که یک گره بیشتر از حد مجاز بود. این که ند لند با قایق جلوتر از کشتی برود عملاً منتفی بود اما درخواست کرد که در دماغه‌ی کشتی مستقر شود تا از آنجا هر وقت که به اندازه‌ی کافی نزدیک شدیم، نیزه‌اش را پرتاب کند.

ولی ما هیچ وقت به اندازه‌ی کافی نزدیک نشدیم. هیولا نه تنها پیشاپیش ما حرکت می‌کرد، بل‌که حتا سریع‌تر از ما، با سرعتی حدود سی گره، پیش می‌رفت. همه‌ی ما ناامید شدیم، بخصوص ند لند که ۲۰۰۰ دلار به خاطر این که پیش از همه هیولا را دیده بود برنده شده بود و حالا امیدوار بود که ضربه‌ی اول را هم خودش به او بزند. اما ناخدا همچنان پیش می‌رفت. ناگهان فریاد زد «توپها را آتش کنید!»

اولین گلوله شلیک شد و به جایی اصابت نکرد. ناخدا برای کسی که اولین ضربه کاری را بزند جایزه‌ای تعیین کرد. طولی نکشید که صدای انفجار مهیبی برخاست و یک گلوله‌ی توپ به هیولا خورد.

ناخدا دستور داد «با همه‌ی سرعت به جلو!» چون که اطمینان داشت حالا که هیولا زخمی شده است او را می‌گیریم. اما با کمال تعجب، هیولا هیچ نشانه‌ای از خستگی یا زخمی شدن بروز نداد. تمام روز را دنبالش می‌کردیم. ۴۸۰ کیلومتر پیش رفتیم، اما نتوانستیم به اندازه‌ای نزدیک شویم که در تیررس ما باشد.

شب که شد، گمش کردیم و به آرامی در همان منطقه‌ای که بودیم بنا کردیم به دور زدن. سر ساعت یازده، همان نور قبلی دوباره ظاهر شد و ما به آرامی به طرف آن نور حرکت کردیم. ند سر جای خودش در دماغه‌ی کشتی مستقر بود و ما همه تماشا می‌کردیم و مراقب بودیم که چه پیش خواهد آمد. نزدیکتر شدیم و باز هم نزدیکتر.

سقوط در دریا

ند نیزه‌اش را پرتاب کرد. نیزه با سر و صدای زیادی به هیولا خورد، اما توی بدنش فرو نرفت. تنها چیزی که پیش آمد این بود که نوری که از هیولا می‌تابید خاموش شد و هیولا به زیر امواج فرو رفت.



تا یک دقیقه‌ی بعد، به نظر می‌رسید که همه چیز ساکت و آرام است. جایی که هیولا بود حالا فقط آب شفاف و صاف دریا به چشم می‌خورد. و بعد، ناگهان، بی‌هیچ مقدمه‌ای، دماغه‌ی کشتی بالا رفت و دوباره به شدت به دریای متلاطم اصابت کرد. هیولا از زیر حمله کرده بود. امواج کشتی را در میان گرفت. موج عظیمی روی عرشه جاری شد و من را با خودش به دریا انداخت.

خوشبختانه من شنا خوب بلدم. همراه موجی در آب دریا فرو رفتم، اما زود خودم را بالا کشاندم. اما هرچه به دور و برم نگاه کردم، کشتی را ندیدم. کشتی توی تاریکی ناپدید شده بود و به سرعت هرچه تمام‌تر از هیولا می‌گریخت. من تنها مانده بودم و برایم مسلم بود که به زودی می‌میرم، چون لباس‌هایم داشت مرا به زیر آب می‌کشید. همه‌ی امیدم را

از دست داده بودم و بی‌اختیار فریاد کشیدم «کمک!» اما دهانم را که باز کردم، پر از آب شد. یک بار دیگر توی آب فرو رفتم.

همان وقت، دستی لباس‌هایم را گرفت و به طرف بالا کشید.

«داشتید صدا می‌زدید، قربان. لطفاً روی شانه‌های من تکیه بدهید تا راحتتر شنا کنید.»

داد زدم «کونسی!» و دستش را گرفتم. «تو هم با موجها پرت شدی توی آب؟»

«خیر، قربان. من دیدم شما افتادید و من هم پشت سر شما پریدم توی آب.»

«متشکرم، کونسی. کشتی کجاست؟»

«فکر می‌کنم رفته باشد، قربان. پیش از این که بپرم توی آب، شنیدم که ملوان‌ها می‌گفتند سکان شکسته.»

«شکسته؟»

«بله، قربان. دندان‌های هیولا سکان را شکسته. کشتی خسارت دیگری ندیده، اما نمی‌تواند دور بزند و حتماً نمی‌تواند خودش را به این نقطه برساند.»

«پس ما غرق می‌شویم.»

«شاید، اما هنوز وقت داریم. چند ساعتی می‌توانیم شنا کنیم، البته اگر لباس‌هایمان را بکنیم. لطفاً اجازه بدهید لباس‌ها را از بدنتان جدا کنم.»

با چاقو لباس‌ها را از تن من جدا کرد و من هم به او کمک کردم که خودش را از شر لباس‌هایش راحت کند. حالا شنا کردن خیلی راحت‌تر بود. به نوبت یکی روی سطح آب دراز می‌کشید و آن یکی او را روی آب نگه می‌داشت. هر ده دقیقه یک بار نوبت عوض می‌کردیم و به این ترتیب توانستیم دو ساعتی شنا کنیم.

ساعت یک بعد از نیمه شب من به شدت خسته بودم و دستها و پاهام بی‌حس شده بود. دیگر نمی‌توانستم شنا کنم و کونسی هم نمی‌توانست روی آب نگهم دارد. به او گفتم «ولم کن. ولم کن، جانم.»

«هرگز، قربان.»

ماه بیرون آمد و حالا می‌توانستیم کشتی را در فاصلهٔ هفت هشت کیلومتری ببینیم.

من فریاد نزدم، چون می‌دانستم که هیچ امیدی نیست. اما کونسی فریاد کشیدومن صدای فریادمبهمی‌درجوابش شنیدم.

پرسیدم «صدا را شنیدی؟»

«بله. بله.» دوباره فریاد کشید «کمک! کمک!»

این بار صدای آدمیزادی به گوشمان خورد. کونسی شروع کرد با همه‌ی قوتش به شنا کردن. دوباره فریاد زد و صدایی که در جواب او به گوشم خورد به نظرم آشنا آمد، اما بعد برای سومین بار رفتم زیر آب.

همین که رفتیم زیر آب، چیز سفتی به تنم خورد. آن را محکم گرفتم و بی‌آن که بدانم چطور، برگشتم روی آب و آن وقت از حال رفتم. وقتی که چشمهام را باز کردم، کونسی را دیدم و با کمال تعجب ند لند را.

گفتم «ند، تو اینجا چکار می‌کنی؟»

«دنبال هیولا می‌گردم، پروفسور. و پیدایش هم کردم. از روی کشتی که افتادم پایین، شانس آوردم و آمدم روی این جزیره‌ی سرگردان.»

«جزیره‌ی سرگردان؟»

«شاید شما اسم این را بگذارید نهنگ غول‌آسا. ولی من حالا می‌فهمم که چرا نیزه‌ام به تنش فرو نمی‌رفت.»

«چرا، ند؟ چرا؟»

«چون که پوستش آهنی است، پروفسور.»

به نظرم جالب آمد. غلتی زدم و پاشدم و کمی از روی این چیزی که زیر پامان بود بالا رفتم. لگدی به آن زدم. چیز خیلی محکمی بود. پس نمی‌توانست نهنگ یا چیزی شبیه آن باشد. شاید یک جور پوسته‌ی صدفی داشت. دستی به آن زدم. اگر صدف هم بود، صدف خیلی صاف و صیقل خورده‌ای بود. بخشی از معما حل شد. این هیولا چیزی نبود به جز یک ماشین ــ یک زیردریایی غول‌پیکر.

زندانیان

پس هیولا هرچه بود حیوان نبود، بل‌که یک کشتی بود ساخته‌ی دست انسان. یک معما حل شده بود، اما معمای دیگری پیش آمده بود. چه کسی این سفینه‌ی دریایی را ساخته بود؟ به چه منظوری آن را ساخته بودند؟ چرا به کشتی‌های دیگر حمله می‌کردند؟

فرصتی برای فکر کردن به این چیزها وجود نداشت، چون که کشتی راه افتاد. ما به قسمت بالای بدنه آویزان شدیم و امیدوار بودیم که کشتی روی سطح آب حرکت کند. اگر روی آب حرکت نمی‌کرد، ما غرق می‌شدیم. تمام شب به همین ترتیب به سفرمان ادامه دادیم.

همین که هوا کمی روشن شد، من به دنبال دریچه‌ای روی بدنه‌ی کشتی گشتم، اما تا آمدیم به خودمان بجنبیم، بنا کرد به زیر آب رفتن. ند لگد محکمی به آن کوفت و به هرکس که توی کشتی بود فحش آبداری نثار کرد. کشتی دوباره برگشت روی آب. شکاف باریکی روی بدنه کشتی باز شد و مردی سرش را بیرون آورد. نگاهی به ما انداخت و فریادی کشید و سرش را کرد تو. چند لحظه‌ی بعد، هشت نفر از این دریچه بیرون آمدند، دستهای ما را گرفتند و ما را کشاندند پایین، توی تاریکی کشتی.

هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند. همین که ما وارد کشتی شدیم، دریچه بسته

شد. ما را از یک پلکان فلزی پایین بردند و بعد توی یک راهرو کمی جلو رفتیم و آن وقت از لای دری که ته راهرو بود، هُلمان دادند تو. در، پشت سرمان بسته شد و ما توی تاریکی رها شدیم. بدون تردید زندانی شده بودیم.

ند داشت از کوره در می‌رفت. فریاد کشید «چه موجودات وحشی و عجیبی! فکر می‌کنم که می‌خواهند ما را بخورند، ولی من حسابشان را می‌رسم.»

کونسی مثل همیشه آرام بود. گفت «به هر حال، ما را از غرق شدن نجات دادند و این اتاق هم اتاق گرم و نرمی‌ست. تا به حال هم آزاری به ما نرسانده‌اند. باید صبر کنیم و ببینیم که چه پیش خواهد آمد.»

من بنا کردم به قدم زدن و فکر کردن درباره‌ی این که چه کاری از دست ما ساخته است. به ند گفتم «جنگیدن هیچ فایده‌ای ندارد. تعدادشان زیاد است. بهتر است که کمی منزل جدیدمان را بگردیم. بیا و به من کمک کن.»

به دقت اتاق را وارسی کردیم. هیچ در و پنجره‌ای وجود نداشت. کف اتاق فرشی پهن کرده بودند و سقف آن‌قدر بلند بود که حتا دست ند هم به آن نمی‌رسید. تنها چیزی که در اتاق وجود داشت یک میز و چند تا صندلی بود. نشستیم و گوش دادیم، اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

نیم ساعتی توی تاریکی نشسته بودیم. بعد، ناگهان روشنایی چراغی به چشممان خورد. ند چاقوی خودش را بیرون کشید و گفت «حالا هر کسی را که بخواهد به ما حمله کند می‌بینیم.»

کونسی گفت «باید صبر کنیم.»

و همین کار را هم کردیم و تمام مدت توی این فکر بودیم که این کشتی چه جور کشتی‌ای‌ست و این آدم‌ها چه جور آدم‌هایی هستند و چه بلایی قرار است سر ما بیاید.



پانزده دقیقه‌ی بعد، با خوشحالی دیدیم که در باز شد و دو نفر وارد شدند. اولی قد متوسطی داشت، اما قوی هیکل و چهارشانه بود. ند یک قدم رفت جلو و چاقو را رو به او گرفته بود. اما همین که نفر دوم را دید، دوباره آمد عقب.

زبان عجیب

مرد دومی خیلی قد بلند بود و طوری به ما نگاه می‌کرد که ما ترسیدیم. چشمهاش آن‌قدر باهم فاصله داشت که انگار همه‌چیز را در آن واحد

می‌بیند. وقتی‌که مستقیماً به ما زل زد، احساس کردیم که با نگاهش اعماق وجودمان را می‌کاود. هریک از ما را به دقت نگاه کرد، اما حرفی نزد. پس از چند لحظه با همکارش شروع به حرف‌زدن کرد و به زبانی که من بلد نبودم. آن‌وقت، به من نگاه کرد و چیزی گفت ــ مثل این‌که داشت چیزی می‌پرسید.

من به فرانسوی گفتم که زبانش را بلد نیستم. چیزی نگفت. این بود که من به حرف‌زدن ادامه دادم. توضیح دادم که ما کی هستیم و همه‌ی اتفاقاتی را که برای ما پیش آمده بود تعریف کردم. وقتی‌که حرفهای من تمام شد، بازهم چیزی نگفت.

من روکردم به ند و از او خواهش کردم که ماجرای ما را به انگلیسی برای آنها تعریف کند. ند هم باوضوح هرچه تمام‌تر صحبت کرد و آن‌چه را که برای ما پیش آمده بود شرح داد، اما آن دو نفر هیچ حرفی نزدند و هیچ واکنشی نشان ندادند.

کونسی پیشنهاد کرد که خوب است آلمانی را هم امتحان کنیم. بازهم به نظر می‌آمد که آنها یک کلمه هم از حرفهایی که او می‌زد دستگیرشان نمی‌شود.

من لاتین را هم امتحان کردم.

آن دو نفر فقط نگاهی به همدیگر انداختند و از اتاق رفتند بیرون.

ند خیلی عصبانی شده بود. شروع کرد به غرزدن. «ما به چهار زبان مختلف حرف زدیم و آنها یک کلمه هم با ما حرف نزدند.»

کونسی گفت «آرام باش.»

«نمی‌توانم آرام باشم. من خیلی گرسنه‌ام و مطمئنم که ما از گرسنگی می‌میریم.»

کونسی گفت «ممکن است بمیریم، اما نه به این زودی.»

من پیشنهادی کردم: «تا وقتی که آزاری به شما نرسانده‌اند، درباره‌ی بد بودنشان قضاوتی نکنید.»

ند می‌خواست جوابی بدهد که در دوباره باز شد و یک نفر با مقداری لباس وارد شد. لباس‌ها را پوشیدیم و زل زدیم به او که روی میز کارد و چنگال گذاشت با چند تا ظرف غذا و آب.

ما نشستیم به غذاخوردن و غذا هم غذای خیلی خوبی بود، با این که بعضی از غذاها را ما به عمرمان نچشیده بودیم. کاردها و چنگال‌ها بخصوص برای من خیلی جالب بود، چون که روی همه‌ی آنها حرف «ن» حک شده بود.

وقتی که از صرف غذا فارغ شدیم، حالمان جا آمد و احساس خوبی به ما دست داد. معلوم می‌شد که آدم‌هایی که توی این کشتی بودند، هوای ما را دارند. بدجوری خسته بودیم. روی فرش کف اتاق دراز کشیدیم و به زودی خوابمان برد.

پیدا بود که خوب خوابیده‌ایم، چون که وقتی بیدار شدیم کاملاً سرحال آمده بودیم و اثری از اتفاقات ناگوار روز قبل درمیان نبود. خیالمان راحت بود که به زودی غذای دیگری از راه می‌رسد و یک نفر پیدا می‌شود که بتوانیم با او حرف بزنیم و داستانمان را برای او تعریف کنیم.

اما سخت در اشتباه بودیم. قبل از هر چیز متوجه شدیم که نفس کشیدن خیلی برایمان مشکل شده است. مثل این که دیگر هیچ هوایی توی این زندان باقی نمانده بود. شاید کشتی مدت زیادی بود که زیر آب مانده بود و حالا لازم بود که دوباره به سطح آب برگردد. شاید هم فقط اتاق ما بود که به کمبود هوا دچار شده بود. ما که به شدت ترسیده بودیم، کف اتاق دراز کشیدیم و خودمان را برای مردن آماده کردیم.

اما ناگهان کشتی شروع کرد به تکان خوردن و معلوم بود که ما دوباره برگشته‌ایم به سطح آب. طولی نکشید که هوای تازه به داخل اتاق دمیده شد و حال ما جا آمد.

دردسر بعدی این بود که از غذا خبری نبود. خیلی گرسنه بودیم، چون که خوابیدنمان شاید بیست و چهار ساعت طول کشیده بود. و هیچ‌کس چیزی برای خوردنمان نیاورده بود. ند بدجوری بی‌طاقت شده بود و من از این می‌ترسیدم که اگر کسی سروکله‌اش پیدا بشود، یقه‌اش را بگیرد. بنا کرد به داد و فریاد کردن. اما هیچ جوابی نمی‌آمد. هیچ‌کس رو نشان نمی‌داد و ند مدام عصبانی‌تر می‌شد. من خیلی نگران شده بودم. فقط کونسی بود که هنوز آرام بود.

۳

ناتیلوس

ناخدا نیمو

چند ساعتی که گذشت، در باز شد و یک ملوان نگاهی به داخل اتاق انداخت. ند پرید روی سر او و او را انداخت روی زمین و یقه‌اش را گرفت. کونسی رفت جلو که به آن مرد کمک کند و من سعی کردم که ند را کنار بکشم.

صدایی همه‌ی ما را سرجای خودمان میخکوب کرد ــ صدایی که داشت به زبان فرانسوی می‌گفت «آن مرد را رها کنید، آقای لند. و شما هم، پروفسور، بلند شوید. ممکن است لطفاً همگی به من گوش بدهید.»

این همان مرد قدبلند بود با آن چشمهای عجیب. مدتی به ما زل زد و ما فقط همان‌جا که بودیم ایستادیم و منتظر ماندیم. من پاک متحیر بودم از این که داشت به فرانسوی حرف می‌زد. دوباره به حرف زدن ادامه داد.

گفت «آقایان، من هم به فرانسوی حرف می‌زنم و هم به انگلیسی و هم به آلمانی و هم به لاتین و هم به زبان‌های دیگر. من در همان جلسه‌ی اول

می‌توانستم جواب شما را بدهم، اما تصمیم داشتم تحقیقاتی درباره‌ی شما بکنم و بعد خوب فکر کنم که چکار باید کرد. شما همگی داستانتان را به یک صورت تعریف کردید و حالا من می‌دانم که شما کی هستید و چرا کشتی آبراهام لینکلن مرا تعقیب می‌کرد.»

مکثی کرد. ولی ما آن‌قدر حیرت کرده بودیم که چیزی به فکرمان نمی‌رسید بگوییم.

ادامه داد: «من این‌همه وقت شما را تنها رها کردم تا بتوانم تصمیم بگیرم که با شما باید چکار کنم. اصلاً دلم نمی‌خواهد با هیچ یک از مردم دنیا دوباره برخورد کنم. من خودم را از مردم به کلی جدا کرده‌ام. شاید ساده‌ترین کار این بود که شما را به حال خودتان رها می‌کردم تا غرق شوید. دلم نمی‌خواهد دیگران آرامشم را به هم بزنند.»

من گفتم «ولی ما نمی‌خواستیم آرامش شما را به هم بزنیم.»

«پس چرا کشتی شما گلوله‌های توپش را به طرف من پرتاب کرد؟ و چرا شما، آقای لند، با نیزه‌هاتان به کشتی من حمله کردید؟ شما دشمن منید.»

«ولی ما خبر نداشتیم که این یک کشتی است. ما خیال می‌کردیم که این یک هیولا و یک جانور خیلی بزرگ است شبیه یک نهنگ غول‌پیکر. ما به این دلیل می‌خواستیم نابودش کنیم که کشتی‌های ما را به خطر می‌انداخت.»

«ولی اگر شما می‌دانستید که این یک کشتی‌ست، باز هم ناخدای شما سعی می‌کرد نابودش کند. پس من حق دارم که با شما مثل دشمن رفتار کنم. اگر گذاشته بودم که غرق شوید، فکر نمی‌کنم که به خاطر این موضوع حتا یک لحظه هم افسوس می‌خوردم.»

من اعتراض کردم: «ولی این کار شما برخلاف قوانین جامعه‌ی متمدن می‌بود.»

«من رابطه‌ی خودم را با جامعه‌ی متمدن به کلی قطع کرده‌ام. من دلم نمی‌خواهد که هیچ کاری به نوع بشر و قوانین او داشته باشم. جامعه عادل نیست و قوانین جامعه هم بیهوده‌اند.»

این کلمات نشان می‌داد که ما با مردی سروکار داریم که پابند هیچ‌گونه اخلاقی نیست. او از هیچ‌کس نمی‌ترسید و شاید حتا از خدا هم واهمه نداشت. من نمی‌دانستم که با چنین آدمی به چه صورت می‌توانم کنار بیایم. پس از یک سکوت طولانی، مرد قد بلند به حرف‌زدن ادامه داد.

«با این‌همه، من دلم به حالتان می‌سوزد. چون که شما تصادفاً به این کشتی آمده‌اید، عیبی ندارد که همین‌جا بمانید. اما گاهی وقتها باید توی کابینتان محبوس بمانید، چون نباید یک چیزهایی را ببینید. اگر به شما دستور بدهم که توی کابینتان بمانید، باید از من اطاعت کنید. اگر مقاومت کنید، آن وقت کشته خواهید شد.»

من گفتم «می‌خواستم یک سؤالی مطرح کنم.»

«خواهش می‌کنم بپرسید.»

«شما می‌گویید که ما آزادیم که به هرجایی که خواستیم برویم، به جز در مواقع خاصی.»

«بله، کاملاً آزادید.»

«اما کی می‌توانیم از کشتی برویم بیرون؟»

«هیچ وقت. من مایلم که شما را زنده نگه دارم، اما به شما اجازه نمی‌دهم که به دنیای خودتان برگردید و اطلاعاتی درباره‌ی من و کشتی من به دیگران بدهید. شرایطم را قبول می‌کنید؟»

«بله. تا وقتی‌که توی این کشتی هستیم قبول می‌کنیم، اما هیچ‌وقت این امید را از دست نمی‌دهیم که روزی از اینجا برویم بیرون.»

«بسیار خوب. من فکر نمی‌کنم که بدتان بیاید که بقیه‌ی عمرتان را توی همین کشتی بگذرانید. شما، پروفسور، کتابی درباره‌ی اقیانوس‌ها و آن‌چه درآنها نهفته است نوشته‌اید. من می‌توانم به شما نشان بدهم که زندگی زیر دریاها واقعاً چه شکلی است.»

من از این که می‌توانم جاهای ناشناخته‌ی زیر دریا را ببینم آن‌قدر خوشحال بودم که به از دست دادن آزادی‌ام فکر نمی‌کردم. فکر می‌کردم که در آینده به این مسئله هم خواهم پرداخت. درحال حاضر، فقط داشتم به یک سؤال دیگر فکر می‌کردم: «اسم شما چیست؟ شما را باید به چه اسمی صدا کنیم؟»

«ناخدا نیمو. من ناخدای کشتی ناتیلوس هستم.»

ناخدا نیمو ملوانی را صدا زد: «لطفاً آقای لند و آقای کونسی رابه کابین‌های خودشان راهنمایی‌کنید. آقایان، صبحانه در کابینتان آماده است. پروفسور، لطفاً با من بیایید. ما با هم صبحانه می‌خوریم و بعدهم گشتی‌توی کشتی‌من خواهیم زد.»

کشتی یا قصر؟

با ناخدا نیمو از یک راهرو گذشتیم و به فضای بازی رسیدیم. از یک پلکان فلزی بالا رفتیم که به سقف می‌رسید و من حدس‌زدم که از همین پلکان بود که وارد کشتی شده بودیم. به دنبال ناخدا از دری که بالای پلکان بود رفتم تو و حالا توی اتاق غذاخوری ناخدا بودم.

اتاق روشنی بود با مبلمان خیلی زیبا. میز منبت‌کاری شده‌ای وسط اتاق بود و صبحانه‌ی ما را روی آن چیده بودند. ما نشستیم سرمیز و کمی بعد، ناخدا نیمو شروع کرد به حرف زدن.

پرسید «خب، پروفسور، غذا چطوراست؟»

جواب دادم «به نظرم خوشمزه است، اما با غذاهای معمولی خیلی فرق می‌کند.»

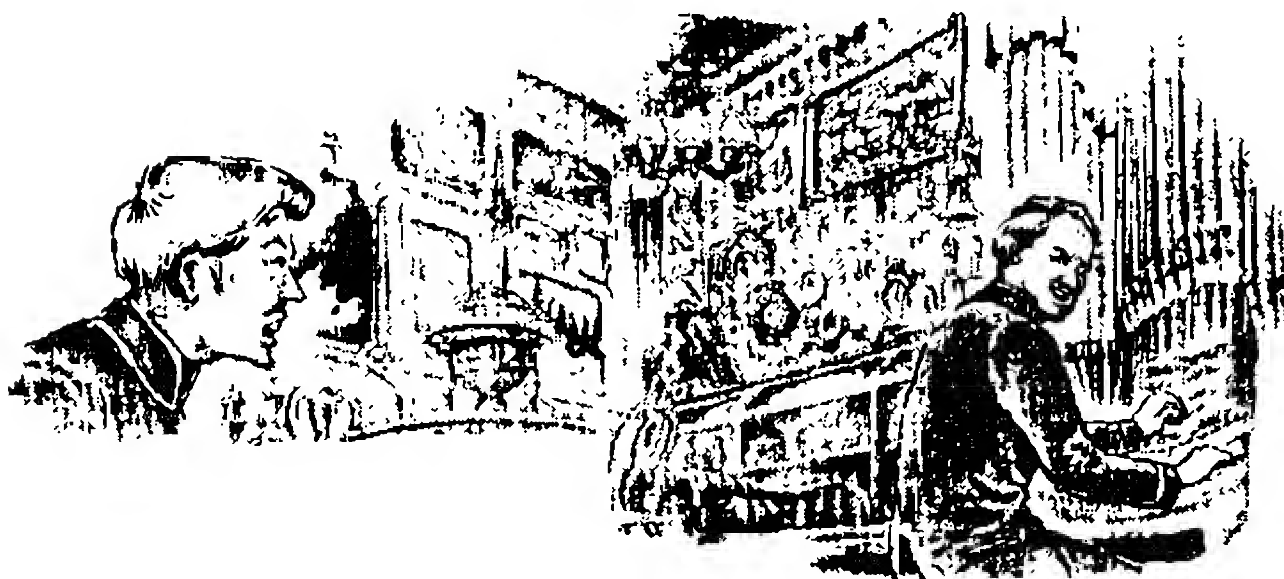
«خوشحالم که دوست دارید. همه‌ی این غذاها مال دریاست. ما از غذاهای زمینی استفاده نمی‌کنیم و هیچ‌وقت هم مریض نمی‌شویم. این هم یک دلیل خیلی خوب برای زندگی کردن در دریا. اما مهم‌ترین دلیل این است که در دریا هیچ حکومت ظالمی وجود ندارد که زندگی را برای مردم دشوار کند.»

سخت به فکر فرو رفته بود، این بود که در جوابش چیزی نگفتم.

پس از صبحانه، به کتابخانه راهنمایی‌ام کرد ــ که چسبیده به اتاق غذاخوری بود. چند لحظه بعد، ناخدا نیمو نگاهی به من انداخت. پرسید «خب، پروفسور، این کتابخانه درمقایسه با کتابخانه‌ی موزه‌ی شما چطور به نظر می‌رسد؟»

جواب دادم «کتابخانه‌ی موزه به این راحتی نیست و به این تعداد هم کتاب ندارد.»

«بله، همین طور است. اینجا ما بیشتر از دوازده هزار کتاب داریم. و امیدوارم که شما از خواندن آنها لذت ببرید.»



کتابخانه و اتاق غذاخوری، هردو، خیلی زیبا و با روح بودند، اما اتاق نشیمن زیباتر از همه بود. این اتاق چسبیده به کتابخانه و دو برابر آن بود. دو تا از دیوارهای این اتاق با تابلوهایی از نقاشی‌های معروف پرشده بود. دور تا دور اتاق، قفسه‌های شیشه‌ای بود پر از چیزهایی که ناخدا جمع‌آوری کرده بود. کنار یکی از دیوارها یک دستگاه ارگ بود. احساس می‌کردم که «ناتیلوس» بیشتر شبیه یک قصر سلطنتی است تا یک کشتی.

قفسه‌های شیشه‌یی را از نزدیک ورانداز کردم. توی قفسه‌ها پر از گیاه‌ها و سنگهایی در اندازه‌ها و رنگهای مختلف بود به اضافه‌ی تعداد زیادی مروارید زیبا. بعضی از این مرواریدها خیلی بزرگ بودند و هر کدام حتماً نیم میلیون دلاری قیمت داشتند. همین‌طور که داشتم به آنها نگاه می‌کردم، ناخدانیمو نشست پشت‌ارگ و شروع کرد به نواختن.

بعداً بلند شد و گفت «پروفسور، من به این مجموعه خیلی افتخار می‌کنم. تک‌تک این چیزهای راکه می‌بینید با دستهای خودم جمع کرده‌ام. امیدوارم در سفری که در پیش داریم چیزهای دیگری هم به این مجموعه اضافه کنم.»

مجموعه آن‌قدر هیجان‌زده‌ام کرده بود که به خودم جرئت دادم و سؤال دیگری از ناخدا کردم: «مبلمان، تابلوهای نقاشی و نمونه‌هایی که جمع‌آوری کرده‌اید نشان می‌دهد که شما در زمینه‌ی علوم و هنرها اطلاعات فراوانی دارید. اما در عین‌حال باید مهندس خیلی ماهری هم باشید. ممکن است لطفاً به من بگویید که این چیزها به چه درد می‌خورند؟» و به یک ردیف ساعت و زنگ که روی یکی از دیوارها نصب شده بود اشاره کردم.

«البته، پروفسور. اما اگر به اتاق من برویم، موارد استفاده‌ی اینها را راحت‌تر می‌توانم توضیح بدهم.»

از اتاق نشیمن رفتیم توی یک راهروی کوتاه. ناخدا در دومی را باز کرد و گفت «این هم اتاق شما، پروفسور. اتاق شما چسبیده به اتاق من است.»
به سرعت نگاهی به داخل اتاق انداختم و با کمال خوشحالی دیدم که اتاق خیلی راحت و خوبی است و همه‌ی لوازم ضروری هم مهیا بود.

تجهیزات زیردریایی

اتاق ناخدا به کلی متفاوت بود. روی دیوارهای سفید فقط یک ردیف از همان ساعت‌ها و زنگهایی بود که توی اتاق نشیمن دیده بودم. تنها اثاثیه‌ی اتاق یک تخت آهنی بود و یک صندلی و یک میز بزرگ که روی آن پر از کاغذ و نقشه بود.
ناخدا نیموس توضیح داد: «این ساعت‌ها ابزار هدایت ناتیلوس هستند. سرعت، عمق دریا و مسیر حرکت کشتی و همه‌ی اطلاعاتی را که لازم دارم از همین ساعت‌ها می‌گیرم. وقتی که می‌خواهم سرعت را تغییر بدهم یا به کارکنان کشتی دستوری بدهم، یکی از این دگمه‌ها را فشار می‌دهم یا یکی از این دسته‌ها را می‌چرخانم.»
من با تعجب پرسیدم «ولی همه‌ی اینها چطور کار می‌کنند و با چی؟»
«همه چیز این کشتی با نیروی برق کار می‌کند. نیروی برق کشتی را حرکت می‌دهد و هوا یا آب به محفظه‌های مخصوص می‌فرستد و روشنایی کشتی را تأمین می‌کند. برای غذاپختن هم از نیروی برق استفاده می‌کنیم.»
پرسیدم «و این همه نیروی برق را از کجا تأمین می‌کنید؟»
ناخدا جواب داد «فکر می‌کنم بهتر باشد که با من بیایید تا موتورخانه‌ی کشتی را به شما نشان بدهم.»
یک بار دیگر وارد همان راهروی کوتاه شدیم و از وسط اتاق‌هایی که

قبلاً دیده بودم گذشتیم. وقتی که به فضای باز میانی رسیدیم، پلکان کوچکتری به چشمم خورد که به سقف می‌رفت و دری که به یک کابین فلزی باز می‌شد. از ناخدا پرسیدم که آنجا کجاست.

«پلکان به قایق کشتی راه دارد. وقتی که کشتی زیر آب است، با این قایق می‌رویم روی آب. وقتی هم که می‌خواهیم از کشتی برویم بیرون و روی سطح آب گشت بزنیم، از اتاقک فلزی استفاده می‌کنیم. شما خودتان به زودی از هر دو استفاده می‌کنید.»

اختراعات این مرد برجسته تمامی نداشت. رفتیم توی راهروی دیگری و از جلوی کابین‌های ند و کونسی گذشتیم که هنوز داشتند صبحانه می‌خوردند. توی آشپزخانه و دستشویی‌ها هم سرکی کشیدیم، اما به اتاق کارکنان سرنزدیم و به همین دلیل من خبر نداشتم که چند نفر توی کشتی بودند. به موتورخانه هم نگاهی انداختیم و آن وقت دوباره برگشتیم به کتابخانه و آنجا نشستیم به سیگارکشیدن. من باز هم چیزهای دیگری درباره‌ی کشتی از او پرسیدم. او با خوشرویی به همه‌ی سؤالهای من جواب می‌داد و به قول خودش به این دلیل این کار را می‌کرد که اطمینان داشت که من هرگز از این کشتی خارج نخواهم شد.

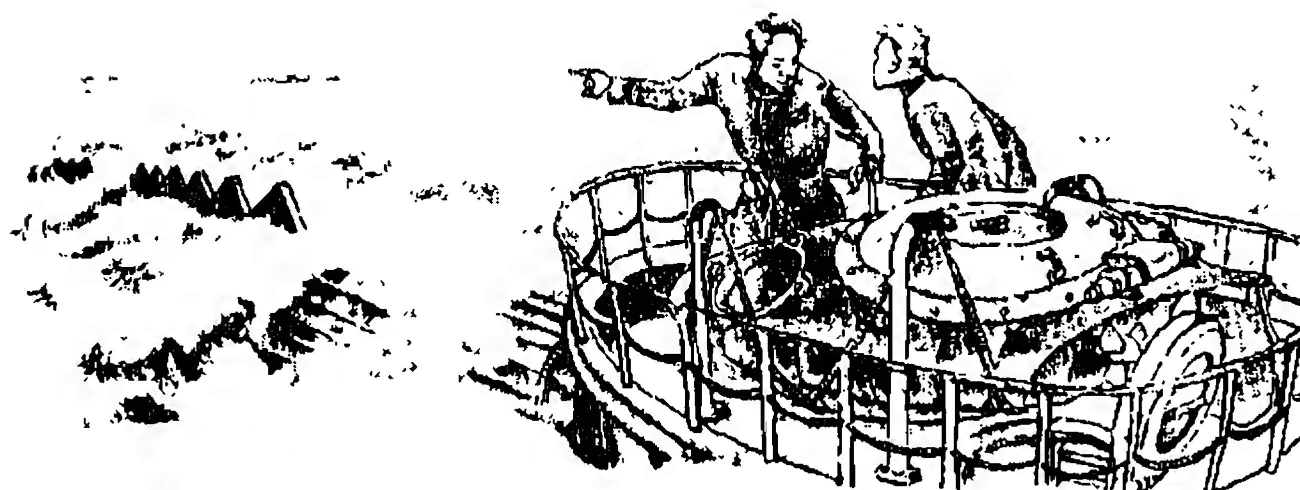
یکی دو ساعت بعد، نگاهی انداخت به ساعتش. «وقتش رسیده که موقعیتمان را شناسایی کنیم، پروفسور. قبل از این که سفرمان را شروع کنیم، باید دقیقاً بدانیم که کجا هستیم. لطفاً با من بیایید روی سکو.»

سقف فضای وسط کشتی باز بود. از پله‌ها رفتیم بالا و حالا من یک‌بار دیگر توی هوای آزاد بودم. وقتی‌که ناخدا نیمو داشت موقعیت ما را از روی خورشید تعیین می‌کرد، من نگاهی انداختم به دور و بر. سکویی که زیر پای ما بود فقط یک متر بالاتر از سطح آب بود. اطراف سکو نرده‌های آهنی بود. قایقِ کشتی را وسط این سکو گذاشته بودند. بعداً فهمیدم که

جلوی سکو، به طرف دماغه‌ی ناتیلوس دو پنجره‌ی گرد شیشه‌یی تعبیه شده بود: یکی پنجره‌ی اتاق سکان‌دار بود و دیگری نور داخل کشتی را در تاریکی و در مواقعی که کشتی زیر آب بود تأمین می‌کرد.

ناخدا نیمو گفت «ساعت دوازده، موقعیت ما تثبیت می‌شود. از اینجا می‌توانید سواحل ژاپن را ببینید. حالا ما با سرعت بیست و پنج گره ــ یا حدود ۴۵ کیلومتر در ساعت ــ در عمق ۵۰ متری زیر آب حرکت خواهیم کرد. مسیرمان را می‌توانید از روی نقشه‌های توی اتاق نشیمن دنبال کنید. حالا باید برویم پایین.»

از پله‌ها رفتم پایین و خودم را رساندم به اتاق نشیمن. نقشه‌ها را وارسی کردم و سعی کردم سردربیاورم که کجا داریم می‌رویم. طولی نکشید که رفتیم زیر آب و سفرمان در زیر دریا آغاز شد.



زیردریایی چگونه ساخته شد؟

نیم ساعت بعد، ند و کونسی مرا پیدا کردند. از زیبایی و راحتی اتاق نشیمن خیلی جا خوردند. کونسی بلافاصله رفت سروقت قفسه‌های شیشه‌یی و مجموعه‌ی ناخدا نیمو را به دقت وارسی کرد. ند آمد نشست رو به روی من.

«خب، پروفسور، این مرد کیست؟ تا به حال اسم نیمو به گوشم نخورده.»

جواب دادم «نباید هم چنین اسمی به گوشت خورده باشد. این یک اسم واقعی نیست. این یک کلمه لاتینی‌ست به معنی هیچ‌کس.»

«شما چیزی از کار او سردر آوردید؟»

«نه، فکر نمی‌کنم که چیز زیادی دستگیرم شده باشد. اما به من گفت که چطور ناتیلوس را ساخته است.»

«چطور؟»

«سفارش ساخت هر قسمتی از این کشتی را در یک کشور جداگانه داده و بعداً در یک جزیره‌ی غیرمسکونی قطعات آن را سوار کرده.»

«آیا گفت که این کار چقدر هزینه داشته؟»

«خود کشتی شصت میلیون دلار، مبلمان و لوازمی که تهیه دیده هشتاد میلیون دلار و مجموعه‌ی هنری که گردآوری کرده دویست میلیون دلار.»

«این همه پول را از کجا آورده؟»

«نگفت.»

«شاید مرواریدی چیزی پیدا کرده و فروخته.» این را کونسی گفت که آمد پهلوی ما نشست. «بعضی از این مرواریدها که من می‌بینم یک دنیا قیمت دارند. ولی من می‌خواهم چیزهای بیشتری درباره‌ی این کشتی بدانم. آیا ناخدا نیمو طرز کار کشتی را به شما نشان داد، پروفسور؟»

«بله، نشان داد. همه‌اش را نمی‌توانم برای شما توضیح بدهم، اما همه‌ی نیروی کشتی با برق تأمین می‌شود. راهی برای تأمین نیروی برق پیدا کرده است که می‌تواند کشتی را تا چند ماه بدون توقف با سرعت پنجاه گره حرکت بدهد. گرما و روشنایی کشتی هم با نیروی برق تأمین می‌شود و تلمبه‌ها هم با برق کار می‌کند.»

«تلمبه‌ها به چه درد می‌خورند، قربان؟»

«بعضی‌ها برای تأمین هوای تازه به کار می‌روند و بقیه مخزن‌ها را با آب دریا پرمی کنند یا خالی می‌کنند تا کشتی بالا و پایین برود.»

«منظور شما این است که وقتی می‌خواهد کشتی برود زیر آب، مخزن‌ها را پر از آب می‌کند و وقتی که می‌خواهد کشتی بیاید بالا آب مخزن‌ها را خالی می‌کند تا کشتی سبک بشود؟»

«همین طور است، کونسی. خیلی ساده به نظر می‌رسد. این طور نیست؟»

ند پرسید «شما فکر می‌کنید که ما در امانیم؟»

جواب دادم «تا آنجا که من خبر دارم، کاملاً درامانیم. ناخدا می‌گوید کشتی آن‌قدر محکم ساخته شده که هیچ حادثه‌ای نمی‌تواند صدمه‌ای به آن وارد کند. حتا درعظیم‌ترین توفان‌ها هم کاملاً درامان است، چون می‌تواند آن قدر زیر آب برود که هیچ خطری تهدیدش نکند. از همه‌ی اینها گذشته، غذای سرنشینان کشتی هم از خود دریا تأمین می‌شود. بنابراین اصلاً لازم نیست که به خشکی بروند.»

ند پرسید «پس ما چطور فرار کنیم؟»

جواب دادم «فکر می‌کنم باید صبر کنیم و ببینیم چه پیش می‌آید.»

«چی؟ صبر کنیم تا بازهم خودش را به کشتی‌های دیگر بزند و بدنه‌ی آنها را سوراخ کند؟»

«ناخدا نیمو به من اطمینان داد که به طور کاملاً تصادفی با موراویا و اسکوتیا برخورد کرده.»

«من که باور نمی‌کنم.»

«به هر حال، ند، ما داریم به طرف اقیانوس حرکت می‌کنیم و از خشکی دور می‌شویم. پس هیچ چاره‌ای به جز این نداریم که صبر کنیم. در این فاصله، می‌توانیم بنشینیم کتاب بخوانیم.»

«شاید شما بتوانید. اما من که نمی‌توانم. من دلم می‌خواهد خودم را از توی این زندان نجات بدهم. خسته شدم از بس که توی این مدت چیزی ندیدم.»

همان وقت که ند داشت این را می‌گفت، یکی از دیوارهای اتاق گشوده شد و ما به این خیال که آب دریا می‌ریزد توی اتاق، از جا پریدیم. اما آب دریا پشت یک پنجره‌ی شیشه‌یی مانده بود ــ یک پنجره‌ی شیشه‌یی که حتماً خیلی هم قرص، و محکم بود. نوری که از داخل کشتی به آب می‌تابید آن قسمت از زیر دریا را روشن می‌کرد و ما درست در مقابل خودمان انواع و اقسام موجودات دریایی را می‌دیدیم. ند از فکرِ فرار بیرون آمد.



سه ساعتِ تمام به جهانی که هرگز تصور دیدنش را نمی‌کردیم خیره ماندیم. انواع و اقسام ماهی‌ها از کنار پنجره می‌گذشتند و با نور قدرتمندی که از داخل کشتی به بیرون می‌تابید بدن‌های رنگ به رنگشان برق می‌زد. ند فقط نشسته بود و نگاه می‌کرد. کونسی سرگرم یادداشت کردن

مشخصات ماهی‌های مختلفی بود که از جلوی چشمش می‌گذشتند. من از تماشای حرکات آنها لذت می‌بردم و توی این فکر بودم که چه سعادتی نصیب ما شده است که اینجاییم و چشم‌اندازی به این شگفتی در برابر ماست.

ناگهان دریچه‌های دوطرف پنجره به هم آمد و چشم‌انداز جلوی ما مسدود شد. منتظر بودیم که همان وقت سروکله‌ی ناخدا نیمو پیدا شود، اما خبری از او نشد. طولی نکشید که کونسی و ند به اتاق‌های خودشان برگشتند و من هم به اتاق خودم رفتم. آنجا غذای دلچسبی برای من تهیه دیده بودند. آن شب، وقتم را به مطالعه و نوشتن و فکر کردن گذراندم. خیلی خوابم گرفته بود. روی تختم دراز کشیدم. درحالی که «ناتیلوس» بدون وقفه در اعماق اقیانوس پیش می‌رفت، من در خواب ناز فرو رفته بودم.

۴

کف اقیانوس

دعوت به شکار

روز بعد، نهم نوامبر بود. آن روز، بیشتر وقتمان را به وارسی مجموعه‌ی توی قفسه‌های شیشه‌یی گذراندیم و وقتی هم که دریچه‌های پنجره باز شد، بیرون را تماشا کردیم. غذا مثل هر روز سر وقت آماده بود و ما هم مثل هر روز راحت و آسوده بودیم. روزهای بعد هم به همین ترتیب سپری شدند و این روال تا چند هفته‌ی بعد ادامه یافت.

دراین مدت، کشتی «ناتیلوس» راه خودش را در اقیانوس آرام دنبال می‌کرد. ما می‌توانستیم مسیر حرکت را به دقت دنبال کنیم، چون که موقعیت ما هر روز روی نقشه‌هایی که در اتاق نشیمن بود مشخص می‌شد و ساعت‌ها و عقربه‌های روی دیوار مسیر و سرعت کشتی را معین می‌کرد. به این ترتیب، ما همیشه می‌دانستیم که کجا هستیم، اما هیچ وقت نمی‌دانستیم که به کجا داریم می‌رویم.

چند روزی در جهت شمال شرقی حرکت کردیم، تا جزیره‌ی کرسپو.

از آنجا کمی به سمت جنوب دور زدیم و به قسمت میانی اقیانوس حرکت کردیم و از کنار جزیره‌هایی مثل هاوایی و مارکزاس گذشتیم. همین که به مدار رأس‌الجدی رسیدیم، به طرف غرب چرخیدیم و از کنار جزایر سوسایتی، تاهیتی و مجمع‌الجزایر نیوهبریدیز گذشتیم و رسیدیم به ساحل استرالیا. به این ترتیب ما مسافت خیلی زیادی را در مدت خیلی کمی طی کردیم. دراین مدت به هیچ کشتی دیگری برنخوردیم و کنار هیچ ساحلی پهلو نگرفتیم به این ترتیب ناتیلوس شده بود زندان ما. همان طور که انتظار داشتم، ما آزاد بودیم که هر کاری که دلمان می‌خواست توی کشتی انجام بدهیم، اما امکان خروج از کشتی وجود نداشت.

درباره‌ی کارکنان کشتی هیچ اطلاعات تازه‌ای به دست نیاوردیم، مگر این که آنها با هم به زبانی حرف می‌زدند که برای هیچ کدام از ما آشنا نبود. ملوان‌ها را هم آن‌قدر دیر به دیر و به ندرت می‌دیدیم که نمی‌توانستیم یک کلمه هم از زبان آنها سردربیاوریم. درباره‌ی ناخدا نیمو هم چیز بیشتری دستگیرمان نشد. درواقع، هیچ وقت او را نمی‌دیدیم. در تمام مدتی که در اقیانوس آرام حرکت می‌کردیم، فقط در سه مورد با او حرف زدیم. اولین مورد وقتی بود که در حوالی جزیره‌ی کرسپو بودیم.

هشت روز پس از ورودمان به کشتی «ناتیلوس»، من در کابینم نامه‌ای پیدا کردم. متن نامه دعوتی بود به این شرح:

به پروفسور آروناکس، سرنشین ناتیلوس، ۱۶ نوامبر ۱۸۷۶

ناخدا نیمو به این وسیله از پروفسور آروناکس دعوت می‌کند درشکاری که فردا صبح در جنگل‌های جزیره‌ی کرسپو انجام خواهد یافت شرکت فرمایند. ناخدا امیدوار است که پروفسور این دعوت را بپذیرند و اگر همراهان پروفسور هم بتوانند با ایشان تشریف بیاورند باعث مسرت خاطر خواهد بود.

وقتی که این نامه را برای دوستانم خواندم، ند خیلی خوشحال شد. فریاد زد «شکار و آن هم روی زمین خشک! شاید هم فرصتی برای فرار کردن پیدا کنیم.»

من پیشنهاد کردم «اول بیایید ببینیم اصلاً این جزیره‌ی کرسپو کجا هست.»

و رفتم به سراغ نقشه‌ها. «آهان! پیداش کردم. کیلومترها و کیلومترها از همه‌جا دور است و خیلی‌هم کوچک است. حتا اگر واقعاً پا روی زمین خشک بگذاریم و از دست ناخدا نیمو فرار کنیم، معلوم نیست چطور می‌خواهیم خودمان را پنهان کنیم یا به جایی برسانیم.»

ند گفت «شاید هم نتوانستیم. اما شاید گوزنی یا گرازی به تورمان بخورد و همین خودش تنوع خیلی خوبی‌ست. مردیم از بس که ماهی و غذاهای دریایی خوردیم.»

فردا صبح من طبق معمول رفتم به اتاق غذاخوری و دیدم ناخدا نیمو آنجا نشسته است.

«صبح به خیر، پرفسور. امروز افتخار بدهید و صبحانه را با من میل کنید. تا می‌توانید غذا بخورید، برای این که تا غذای بعدی فاصله‌ی زیادی داریم.»

من نشستم سر میز و شروع کردم به خوردن.

بعد از یک سکوت طولانی، ناخدا دوباره شروع کرد به حرف‌زدن. «پروفسور، امروز ما می‌خواهیم زیر دریا شکار کنیم.»

من فریاد زدم «زیر دریا؟ چطور؟»

«لباس‌های مخصوصی تنمان می‌کنیم و یک مخزن هوا هم می‌بندیم به پشتمان.»

من هیچ حرفی نزدم، چون که از تعجب زبانم بند آمده بود.

ناخدا ادامه داد: «مدتی پیش، دو نفر فرانسوی راهی پیدا کردند برای انتقال مقدار زیادی اکسیژن به درون بطری‌های آهنی. من اختراع آنها را تکمیل کردم و به کار گرفتم. با این بطری‌های اکسیژن ما می‌توانیم زیر آب نفس بکشیم. می‌توانیم با خیال راحت دوازده ساعت توی آب برای خودمان این طرف و آن طرف برویم و بعداً به کشتی برگردیم.»

«اما چطور می‌توانیم چیزی ببینیم و چطور می‌توانیم نیزه بیندازیم؟ زیر آب تاریک است و اگر قرار باشد بطری‌های آهنی اکسیژن را به پشتمان ببندیم، چطور می‌توانیم نیزه پرت کنیم؟»

«صبر کنید تا ببینید، پروفسور. من چراغی اختراع کرده‌ام که یک ماده‌ی شیمیایی به اسم سدیم می‌سوزاند و یک تفنگ که گلوله‌های برقی پرتاب می‌کند. این گلوله‌ها به هر موجودی که اصابت کند، هرچه هم بزرگ باشد، او را می‌کشد.»

بعد از صبحانه، رفتیم به طرف مرکز کشتی. ند و کونسی و چند نفر ملوان آنجا ایستاده بودند. داشتند به لباس‌های غواصی نگاه می‌کردند.

ند با قاطعیت داشت می‌گفت «من این لباس‌ها را تنم نمی‌کنم.»

من گفتم «ولی ند، جنگل‌های کرسپو زیر دریااند.»

رفت کنار و با قیافه‌ی خیلی ناامیدی گفت «پس من همین‌جا می‌مانم.»

از خدمتکارم پرسیدم «توچی، کونسی؟ تو می‌پوشی یا نه؟»

گفت «کار من این است که از شما پیروی کنم.» و یکی از لباس‌ها را با سعی و تقلا پوشید.

لباس‌های خیلی ناراحتی بودند و خیلی هم سنگین. روی سرمان را چیزی شبیه کلاه‌خود می‌پوشاند که یک یقه‌ی فلزی به آن متصل بود. روی کلاه‌خود سه دریچه بود تا ما بتوانیم هم روبه‌رو را ببینیم و هم دو طرف را.

همین که کلاه خودها سرجای خودشان قرار گرفتند، یک بطری به پشت سرمان بسته شد و جریان پیدا کرد. یک تفنگ و یک چراغ دستی هم توی دستهای ما گذاشتند و حالا دیگر همه چیز مهیا بود.

لباس‌ها خیلی سنگین بودند و تا کابین فلزی ما را باید روی دست می‌بردند. درها پشت سرمان بسته شد و آن وقت آب همه‌ی اتاق را فراگرفت. همین که اتاق پر ازآب شد، در دیگری باز شد و ما پا گذاشتیم روی بستر دریا.

قدم زدن روی بستر دریا، ده متر زیر آب، احساس لذتبخشی به ما می‌داد. دراین عمق، نور خورشید هنوز می‌تابید و ما می‌توانستیم همه چیز را به خوبی تا فاصله‌ی ۱۵۰ متری ببینیم. فراتر از این فاصله، همه‌جا آبی تیره بود.

من اول «ناتیلوس» را خوب ورانداز کردم که حالا ساکت و آرام روی شنهای کف اقیانوس نشسته بود. بدنه‌ی کشتی صاف و سیاه بود و شباهت زیادی به یک نهنگ غول‌آسا داشت. در یک انتهای کشتی برآمدگی فلزی درازی بود که به کشتی «اسکوتیا» خسارت زده بود. و در انتهای دیگر سکانی بود که به شکل دم ماهی ساخته بودند. عجیب بود که ما می‌توانستیم درون این هیولای خاموش زندگی کنیم و آن هم در امنیت کامل و به مدت چندین هفته. اما سفری که حالا درپیش گرفته بودیم از این هم عجیب‌تر بود.

جنگهای کرسپو

راه رفتن روی بستر دریا کار ساده‌ای بود. کف دریا پوشیده از انواع و اقسام صدف، تخته سنگ و گل و گیاه بود. آن قدر رنگهای متنوع و جورواجور دور و بر خودمان می‌دیدیم ــ سبز، زرد، نارنجی، بنفش ــ که آرزو

می‌کردم ای کاش می‌توانستم نقاشی کنم. خزه‌های دریایی بالای سر ما به آرامی تکان می‌خوردند و دور و بر ما پر از ماهی‌های ریزی بود که از لابلای تخته سنگ‌ها می‌گذشتند. بعضی جاها به قورباغه‌ها و ماهی‌های صدفی جورواجور هم برمی‌خوردیم. تنها کاری که نمی‌شد کرد این بود که نمی‌توانستیم با هم حرف بزنیم. به جای این کار، من بنا کردم به آواز خواندن، چون که خیلی شاد و سرحال بودم.



کف اقیانوس شیب ملایمی داشت. بعد از مدتی به منطقه‌ای رسیدیم که پر از گیاه‌های پرشاخ و برگ و شبیه درخت بود. معلوم شد که جنگل کرسپو همان جاست و حالا باید چراغ‌ها را روشن می‌کردیم. درست مثل این که وسط شب بخواهی از توی جنگل عبور کنی. تنها تفاوتی که داشت این بود که سر شاخه‌ی درخت‌ها به جای این که مایل و آویخته باشند یک راست به سمت سطح آب بالا رفته بودند.

با این که چهار ساعت تمام راه می‌رفتیم، اصلاً گرسنه‌ام نبود. فقط خیلی خوابم می‌آمد و وقتی ناخدا نیمو به ما علامت داد که بنشینیم، خیلی خوشحال شدم. همین که نشستیم، به خواب عمیقی فرو رفتم.

نمی‌دانم چقدر خوابیدم، اما حتماً چند ساعتی طول کشید. تازه داشتم دست و پایم را دراز می‌کردم و خمیازه می‌کشیدم که چیزی جلو چشمم سبز شد که سبب شد بی‌معطلی از جا بپرم. چند قدم جلوتر، یک عنکبوت دریایی بزرگ که درحدود یک متر قد داشت به من زل زده بود و خیز گرفته بود که خودش را بیندازد روی من. نمی‌توانست آزاری به من برساند، چون لباس من برای مقاومت دربرابر نیش او به اندازه‌ی کافی کلفت بود. با این حال خیلی خوشحال شدم که ناخدا نیمو او را بموقع دید و با تفنگش کار او را ساخت. این جانور وحشتناک بلافاصله از پا درآمد و از پشت افتاد روی کف اقیانوس و پاهای پشمالودش توی آب معلق ماند. ما کاملاً در امان بودیم، اما این حادثه باعث شد که به این فکر بیفتم که هیچ بعید نیست به جانورهای خطرناک‌تری هم بربخوریم.

با مراقبت بیشتری به دور و برم نگاه کردم و امیدوار بودم که ناخدا نیمو حالا دیگر به کشتی برگردد، اما او به راهش ادامه داد. مطمئن بودم که جانورهای بزرگترهم نور چراغ‌های ما را می‌بینند، اما اگر هم می‌دیدند

خودشان را کنار می‌کشیدند. سرانجام، رسیدیم به‌یک دیوار صخره‌یی و همان‌جا ایستادیم. این بدنه‌ی جزیره‌ی کرسپو بود و ناخدا نیمو پیشتر نرفت.

ما از راه دیگری برگشتیم که سربالایی بود. چندین گونه ماهی ریز سرراهمان دیدیم و تفنگ‌ها همه آماده بود تا به هر جانور خطرناک یا به دردبخوری که ببینیم شلیک کنیم. ناخدا نیمو کسی بود که شلیک کرد. به جانور زیبایی که پوست طلایی‌اش شاید خیلی می‌ارزید. یک پرنده‌ی عظیم‌الجثه را هم که داشت روی موجها پرواز می‌کرد با تیر زد.

من دیگر حسابی از پا درآمده بودم و همین که کشتی را دربرابر خودمان دیدم سخت خوشحال شدم. هوای توی بطری آهنی‌ام انگار داشت ته می‌کشید و با بی‌تابی مشتاق بودم که برگردیم توی کشتی. ناگهان، ناخدا نیمو به طرف ما آمد و ما را به سرعت هل داد به طرف کف اقیانوس و کنار ما دراز کشید. من نگاهی انداختم به بالا و دو تا هیکل خیلی بزرگ دیدم که از بالای سرمان گذشتند. دوتاکوسه بودند با اره‌های خیلی پت و پهن و دمهای کت و کلفت. کوسه‌ها خوشبختانه دید خوبی ندارند و بی‌آن که به ما کاری داشته باشند، از کنارمان گذشتند. همین که خطر برطرف شد، رفتیم به طرف کشتی که در چند متری ما بود و چیزی نگذشت که دوباره توی کشتی بودیم و سرجای خودمان.

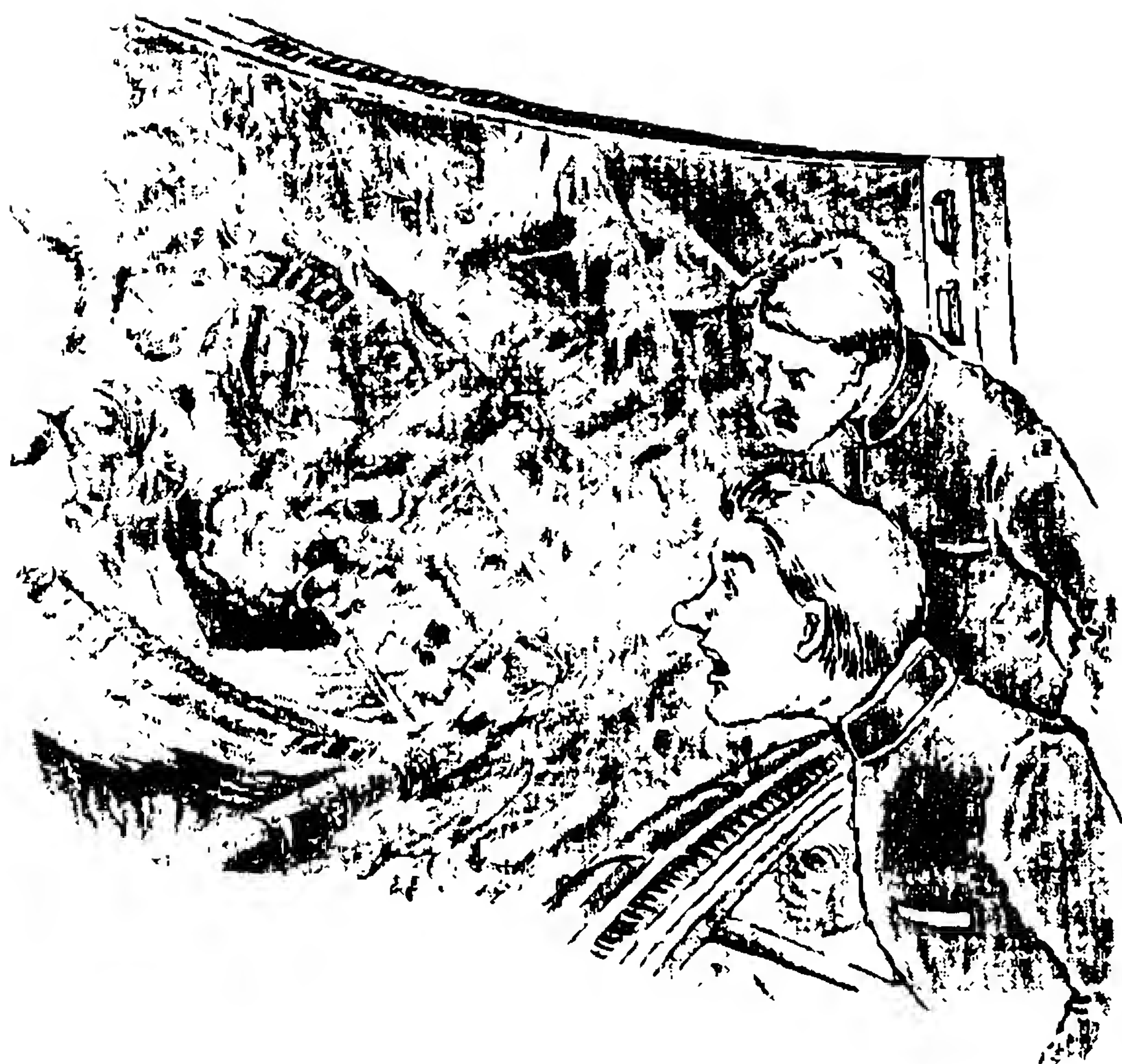
درمدت عبور از اقیانوس آرام، این تنها باری بود که از کشتی بیرون آمدیم. بعدها، بیشتر جانورهایی را که توی این چند ساعت دیده بودیم دوباره از پشت پنجره‌ی اتاق نشیمن کشتی دیدیم. اما هربار که چشمم به کوسه‌ها یا عنکبوت‌های دریایی می‌افتاد، باز همان ترسی که در جنگل‌های کرسپو تجربه کرده بودم به سراغم می‌آمد و به خودم می‌لرزیدم.

کشتی‌شکستگان

تماشای دریا از پشت پنجره تفریح اصلی ما بود، اما یک روز منظره‌ی وحشتناکی به چشممان خورد. ابتدا کونسی این منظره را دید. من داشتم کتاب می‌خواندم و او مرا صدا زد که بیایید این هیکل سیاه گنده‌ای را که روی بستر دریا افتاده است ببینید. همین که نزدیکتر شدیم، دیدیم که این هیکل چیزی نیست به جز یک کشتی بادبانی. سه دکل کشتی شکسته و طناب‌ها پاره شده بود. معلوم بود که تازگی غرق شده، چون که هنوز قسمتی از بادبان‌ها به طناب‌ها متصل بود. منظره‌ی این کشتی غرق شده به اندازه‌ی کافی غم‌انگیز بود، اما از این غم‌انگیزتر منظره‌ی اجسادی بود که به کشتی بسته بودند. یکی جسد زنی بود که بچه‌ی کوچکی بغل کرده بود و موهاش به دور بدنش پیچیده شده بود. دستهای سکاندار هنوز به سکان چسبیده بود. قبل از این که از کشتی دور شویم، توانستیم اسم آن را از روی بدنه‌اش بخوانیم: «فلوریدا»، از ساندرلند.

ما اغلب از نزدیک بستر اقیانوس عبور می‌کردیم و بازمانده‌ی کشتی‌های غرق شده بازهم سر راهمان بود. گاهی وقتها سعی می‌کردیم حدس بزنیم که چه بلایی به سر این کشتی‌ها آمده. اما ناخدا نیمو هیچ وقت نگاهی به آنها نمی‌انداخت و آنها را وارسی نمی‌کرد. به مرور فهمیدیم ــ و این دومین موردی بود که با او صحبت کردیم ــ که فقط کشتی‌هایی که در سال ۱۷۸۵ عازم سفر دوردنیا بودند مورد علاقه‌ی او بودند.

همه می‌دانند که دو کشتی «بوسول» و «استرولب» به فرماندهی ناخدا لاپروز در ۱۷۸۵ از فرانسه حرکت کردند و دیگر اثری از آنها پیدا نشد. خیلی‌ها خیال می‌کردند که این دو کشتی در اقیانوس آرام غرق شده‌اند و



در ۱۸۲۷ در خلیج وانیکورو، لاشه‌های آن دو را در عمق آب پیدا کردند. بومی‌های جزیره تا مدتها هیچ حرفی درباره‌ی آن‌چه پیش آمده بود نمی‌زدند، اما بعدها یکی از آنها ماجرا را تعریف کرد. اغلب ملوان‌ها تا ساحل شنا کرده بودند. بعضی‌ها در جزیره مانده بودند و بعد هم مرده بودند. اما ناخدا و چند نفر دیگر قایق کوچکی ساخته بودند و رفته بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا رفته بودند و چه بلایی به سرشان آمده بود. هیچ‌کس، به جز ناخدا نیمو.

به نزدیکی وانیکورو که رسیدیم، ناخدا به دیدنمان آمد. «ناتیلوس» به نقطه‌ای که بازمانده‌ی کشتی‌ها را می‌شد دید نزدیک شد: روی شکسته پاره‌های کشتی خزه بسته بود. ناخدا نیمو گفت «این کشتی‌ها را همه می‌دانند که اینجا افتاده، اما من رد قایقی را هم که لاپروز و افرادش را از وانیکورو برد پیدا کردم. نزدیک جزایر سلیمان است. به این جعبه نگاهی بیندازید.»

درِ یک جعبه‌ی قدیمی را باز کرد و توی جعبه کاغذی بود که متن فرمان پادشاه فرانسه به لاپروز روی آن نوشته شده بود. یک دفترچه‌ی یادداشت هم توی جعبه بود.

«این جعبه را توی قایق پیدا کردم. لاپروز و افرادش زیردریا، روی یک بستر مرجانی، خوابیده بودند. من هم برای خودم آرزو می کنم که چنین آرامگاهی نصیبم بشود.»

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

شهرهای زیر آب

ناخدا را تا مدتی ندیدیم. عملیات شکار به ما نشان داد که ناخدا نیمو خودش را مالک اقیانوس‌ها می‌داند و از آن چه درباره‌ی لاپروز گفت، معلوم می‌شد که دلش می‌خواهد زیر دریا دفنش کنند. سومین موردی که توانستیم با او حرف بزنیم این را ثابت کرد که او به شدت از نوع بشر متنفر است.

ما همیشه هم زیر آب حرکت نمی‌کردیم. هم مخازن هوا باید پرمی‌شدند و هم غذا باید در سطح آب تهیه می‌شد. با تورهای بزرگی که به آب می‌انداختند، ماهی و انواع جانورهای دریایی صید می‌کردند و گیاه‌های دریایی هم جمع‌آوری میشد. ما معمولاً می‌رفتیم روی سکو تا

مردانی را که تور می‌انداختند تماشا کنیم. نفس کشیدن توی هوای آزاد خیلی کیف داشت و بیشتر وقتها منظره‌های خیلی تماشایی و عجیب و غریبی هم می‌دیدیم.

یک بار که حدود نیم تُن غذاهای جور و واجور با تورها بالا آمده بود و ملوان‌ها داشتند با صبر و حوصله‌ی فراوان آن‌چه را که به درد بخور بود از توی آنها سوا می‌کردند، ناخدا نیمو آمد بالا، پهلوی ما و گفت «توی این اقیانوس، غذای کافی برای تمام جمعیت دنیا وجود دارد. بعضی وقتها فکر می‌کنم چه شهرهایی که می‌شود زیردریاها ساخت. زندگی کردن توی شهرهای زیردریایی هم برای خودش عالمی دارد. زندگی زیر دریاها هم آرام است و هم مطمئن و هم خیلی لذتبخش.»

مکثی کرد و مثل این که به یاد چیز غم‌انگیزی افتاده باشد سرش را توی دستهاش گرفت و آه بلندی کشید. بعد، ادامه داد: «اما بازهم فایده‌ای ندارد. یک حاکم ظالم قدرت را به دست می‌گیرد و زندگی زیر دریا را هم مثل زندگی روی خشکی به گند می‌کشد. پروفسور، ما شهرهای زیردریایی لازم نداریم، ما انسان‌های جدید لازم داریم.»

من خیلی دلم می‌خواست که از او بپرسم چرا این‌قدر از آدم‌ها متنفر است. اما ترسیدم که با این سؤال عصبانی‌اش کنم و این‌بود که منصرف شدم. از دیگران می‌پرسیدم که در این‌باره چه فکر می‌کنند، اما آنها هم علاقه‌ی چندانی به اسرار ناخدا نیمو نداشتند. کونسی که سرش به بررسی نمونه‌های مجموعه و نمونه‌های تازه‌ای که درتورهای ماهیگیری پیدا می‌کرد گرم بود. ند هم حرفش این بود که دلش می‌خواهد پا به زمین خشک برساند و گوشت سرخ کرده بلمباند و البته قبل از هر چیز، فرار کند. من توی این فکر مانده بودم که ناخدا در چه کشوری زندگی کرده و

حکومت آنجا چه رفتار ناشایستی با او داشته که او این‌قدر بدبین و مأیوس شده است.

به مرور ایام دو تا از خواسته‌های نِد عملی شد، اما در این فاصله اطلاعات تازه‌ای از زندگی گذشته‌ی ناخدا به دست نیامد.



برخورد به صخره

تنگه‌ی تورس

وقتی به سواحل استرالیا رسیدیم، مسافتی حدود ۲۰/۰۰۰ کیلومتر طی کرده بودیم یا چیزی نزدیک ۴۰۰۰ فرسنگ. مسافت به این درازی دو ماه هم طول نکشیده بود. بعد، به طرف شمال غربی حرکت کردیم و از جزیره‌ی مرجان گذشتیم. از این به بعد، من حدس زدم که ناخدا نیمو قصد دارد از تنگه‌ی تورس عبور کند و از دریای تیمور خودش را به اقیانوس هند برساند.

تنگه‌ی تورس ۱۶۰ کیلومتر عرض دارد، اما پر از جزیره‌ها و صخره‌های خیلی کوچک است. عبور کردن از این گذرگاه کارخیلی دشواری‌ست و «ناتیلوس» خیلی به آهستگی حرکت می‌کرد. من و ند رفتیم روی سکو تا پیشروی کشتی را خوب تماشا کنیم. دور و بر ما پراز صخره‌های مرجانی بود. اگر یک کشتی چوبی به آنها برخورد می‌کرد، بلافاصله درهم می‌شکست. من داشتم به نقشه نگاه می‌کردم و نقطه‌ای را

که یک کشتی به صخره‌ها برخورد کرده بود و غرق شده بود نشان کرده بودم.

اول فکر می‌کردم که ناخدا نیمو هم دارد به طرف همان نقطه می‌رود، اما بعد مسیرش را تغییر داد و به سمت جزیره‌ی گیلبوا پیش رفت. ما به جزیره خیلی نزدیک شدیم، به طوری که درخت‌های ساحل را می‌توانستیم ببینیم و در همین لحظه ناگهان ضربه‌ای کشتی را تکان داد. «ناتیلوس» به صخره خورده بود و گیر کرده بود ـ کشتی به یک سمت کج شده بود و همان طور مانده بود. از کار نیفتاده بود و خسارت چندانی هم ندیده بود، اما گیر کرده بود و نمی‌توانست تکان بخورد.

سطح آب دریا پایین بود. بعد هم که سطح آب بالا آمد، آن قدر نبود که به کشتی تکانی بدهد. کشتی بدجوری به صخره‌ها گیر کرده بود و مثل این که اصلاً خیال نداشت خودش را از شر آن خلاص کند.

ناخدا نیمو درباره‌ی این وضعیت با معاونش مذاکره کرد. بعد از چند دقیقه، آمد سراغ من.

من پرسیدم «ما درخطریم؟»

جواب داد «به هیچ وجه.»

«ولی مثل این که کشتی شما بدجوری گیرافتاده. آخرش شما مجبور شدید پا روی خشکی بگذارید. همان کاری که این‌قدر بدتان می‌آمد.»

«پروفسور، شما اشتباه می‌کنید. پنج روز بعد ماه کامل می‌شود و سطح آب دریا آن‌قدر بالا می‌آید که ما از این صخره نجات پیدا می‌کنیم و دوباره می‌افتیم روی آب. من به شما اطمینان می‌دهم که نه سفر ما به آخر رسیده است و نه هیچ خطری جان شما راتهدید می‌کند.»

این را گفت و از پیش ما رفت.

من از این بابت خیلی خوشحال بودم که ناخدا نیمو اطمینان دارد که

کشتی «ناتیلوس» دوباره به راهش ادامه می‌دهد، اما وقتی که فهمیدم تصمیمش درباره‌ی ما هیچ تغییری نکرده است ناراحت شدم. او به ما اجازه نمی‌داد که به مملکت خودمان برگردیم.

حرفهای ناخدا را برای دیگران تعریف کردم.

ند خیلی مصمم بود. گفت «من که باور نمی‌کنم کشتی دوباره راه بیفتد. درواقع، من مطمئنم که الان وقت خوبی‌ست که باید فرار کنیم.»

کونسی گفت «کجا می‌خواهی فرار کنی؟ این جزیره فاصله‌ی خیلی زیادی با مملکت ما دارد. شاید حیوانات عجیب و غریب و خطرناکی توی این جزیره زندگی می‌کنند. شاید مردم بومی وقتی که چشمشان به ما بخورد ما را بکشند.»

«باشد. به هر حال من دوست دارم سری به آنجا بزنم و ببینم چیزی برای خوردن گیر می‌آید یا نه.»

در جزیره

ند وادارم کرد که از ناخدا بپرسم به ما اجازه می‌دهد که با قایق خودمان را به جزیره برسانیم یا نه. فکر نمی‌کردم موافقت کند، اما موافقت کرد و اسلحه، کلنگ و وسایل ضروری دیگر هم به ما داد. حتا از ما قول نگرفت که برای فرار کردن تلاش نکنیم. احتمالاً خودش می‌دانست که این کار عملی نیست.

صبح روز بعد راه افتادیم. ند هدایت قایق را به دست گرفت و من و کونسی پارو می‌زدیم. هرسه نفر خوشحال بودیم که از زندانمان بیرون می‌آمدیم، حتا اگر فقط برای مدت کوتاهی باشد. ند بیشتر از این فکر به هیجان آمده بود که به زودی می‌تواند سبزی واقعی و گوشت واقعی بلمباند.

همین که قایق ما به ماسه‌های ساحل رسید، ند از توی قایق پرید بیرون و دوید به طرف یک درخت و چند تانارگیل بزرگ از شاخه‌ها کند. شیر نارگیل راسرکشیدیم و با لذت فراوان شروع کردیم به گاززدن.

ند گفت «خیلی از غذاهای توی کشتی خوشمزه‌تر است. مطمئنم که ناخدا به ما اجازه می‌دهد چندتا از این نارگیل‌ها را با خودمان ببریم توی کشتی.»

جواب دادم «فکر می‌کنم اجازه بدهد، ولی خودش که حتماً نمی‌خورد.»

ند گفت «عوضش بیشترش می‌ماند برای خودمان.»

کونسی گفت «ببینیم بازهم چیز خوردنی پیدا می‌شود. از سبزیجات و میوه‌جات دیگر چه خبر؟ و گوشت؟ من که هنوز هیچ جانوری یا پرنده‌ای ندیده‌ام.»

ند جواب داد «حق با توست، کونسی. ما باید شروع کنیم به عملیات اکتشافی.»

دو ساعتی توی جنگل قدم زدیم و چند تا کانگوروی کوچولو به تورمان خورد که شکار کردیم. بعد چند تا درخت نان هم پیدا کردیم. ند لند این درخت را خوب می‌شناخت. در سفرهایِ متعددی که رفته بود میوه‌ی آن را خورده بود و بلد بود که آن را چطور بپزد. خیلی دلش برای این میوه‌ی نادر لک‌زده بود و می‌خواست که دلی از عزا دربیاورد. کمی چوب خشک جمع کردیم و آتشی روشن کردیم. من و کونسی مقداری از این میوه‌ها کندیم و دادیم به ند و ند آنها را برید وگذاشت روی آتش. همین که رویه‌ی این بریده‌ها سرخ می‌شد آنها را برمی‌داشت و می‌داد به ما که بخوریم. غذای خوشمزه و دلچسبی بود و همگی از خوردن آن لذت بردیم.

همین که از خوردن فارغ شدیم، سنگی افتاد جلوی پای ما.



کونسی گفت «این از کجا آمد؟ معلوم است که خود به خود از جایی نیفتاده.»

سنگ دیگری به دستش خورد و تکه نانی که به دست گرفته بود افتاد روی زمین.

ند فریاد کشید «بومی‌ها!»

از جا پریدیم و تفنگ‌ها را حمایل کردیم. حدود بیست نفر بومی جلوی چشممان سبز شدند. زورمان به این همه آدم نمی‌رسید.

من فریاد زدم «پیش به طرف قایق!»

قایق ما در فاصله‌ی بیست متری بود. چند لحظه بعد، من و کونسی رسیدیم به قایق و هلش دادیم توی آب. ند پشت سرِ ما داشت می‌آمد و کانگوروها را هم محکم توی بغلش گرفته بود. دلش نیامده بود که آنها را

به امان خدا رها کند. انداختشان توی قایق و پرید بالا. با همه‌ی قوتمان بنا کردیم به پاروزدن و از ساحل دور شدیم.

بومی‌ها خوشبختانه زیاد به ما نزدیک نشدند. سنگ و چوب به طرف ما پرتاب می‌کردند، اما از فاصله‌ی خیلی دور و هیچ کدام به ما نخورد. حدود صد تا بومی روی ساحل جمع شده بودند. چندتایی دویدند توی آب و به طرف ما فریاد می‌زدند و دست تکان می‌دادند. ما همچنان پارو می‌زدیم و از ساحل دور می‌شدیم و دیگر خطری تهدیدمان نمی‌کرد.

وقتی که به «ناتیلوس» رسیدیم، آن دو نفر سرگرم بستن قایق و جمع‌وجور کردن کانگوروها و لوازم بودند که من یکراست رفتم به سراغ ناخدا. توی اتاق نشیمن بود و داشت ارگ می‌نواخت.

«ناخدا.»

صدای من را نشنید.

دوباره صدا زدم «ناخدا.» و دستش را گرفتم.

با تعجب نگاهی به من انداخت و سرش را برگرداند. «عصر به خیر، پروفسور. خب، شکار خوش‌گذشت؟»

«بله، ناخدا. اما متأسفانه تعدادی بومی هم خواستند ما را شکار کنند.»

«به نظرتان عجیب آمد؟ توی هر سرزمینی بومی پیدا می‌شود. من می‌دانستم که به آنها برمی‌خورید. چند نفری بودند؟»

«دست کم صد نفر.»

«نگران نباشید، پروفسور. آنها هیچ صدمه‌ای نمی‌توانند به ناتیلوس بزنند.»

دیگر حرفی نزد و به نواختنش ادامه داد.

من زود برگشتم و به دوستانم خبر دادم که ناخدا چه گفته است. ما رفتیم روی سکو و نگاهی انداختیم به طرف جزیره. بومی‌ها از آنجا پیدا نبودند، اما آتشهایی راکه روشن کرده بودند می‌توانستیم ببینیم. معلوم بود که قصد ندارند برگردند.

با این که ناخدا نیمو اطمینان داشت که خطری تهدیدمان نمی‌کند ما به شدت نگران بودیم. توی این فکر بودیم که اگر آنها به «ناتیلوس» حمله کنند، چه به سرمان خواهد آمد.

بومیان نزدیک می‌شوند

آن شب تا صبح خوابمان نبرد و صبح زود دوباره رفتیم روی سکو. تعداد بومی‌ها حالا خیلی بیشتر شده بود: حدود پانصد یا ششصد نفری می‌شدند. بعضی از بومی‌ها خودشان را رسانده بودند به صخره‌های مرجانی نزدیک «ناتیلوس». حالا می‌توانستم آنها را خوب ببینم: قد بلند و قوی هیکل بودند، با پوستهای مشکی و موهای مشکی. زیورهایی از قبیل دندان‌های سفید و انواع و اقسام مهره‌های ریز و درشت به دور دستها و گردنشان آویخته بود و تیر و کمان و نیزه و اسلحه‌های دیگری به دست گرفته بودند.

هنگام مدِ آب بومی‌ها از روی این صخره‌ها می‌رفتند، ولی ما هم نمی‌توانستیم از توی کشتی بیرون بیاییم. ند وقتش را به پختن گوشت کانگورو و بسته‌بندی ذخیره‌ی غذایی می‌گذراند. من تصمیم گرفتم در فرصتی که پیش آمده بود توری به آب بیندازم و تا می‌توانم نمونه‌های مختلف صدف‌ها و گیاه‌های کمیابی را که نزدیک کشتی پیدا می‌شد جمع‌آوری کنم. کونسی هم به من کمک کرد و چیزهای زیادی گیرمان آمد.

یک بار دیگر بومی‌ها ما را غافلگیر کردند. تازه من به چیز خیلی باارزشی دست پیدا کرده بودم: یک صدف که به جای این که به سمت راست چرخیده باشد، به سمت چپ چرخیده بود. دادمش به کونسی که نگاهی به آن بیندازد. کونسی آن را توی دستش گرفته بود و داشت وراندازش می‌کرد که ناگهان سنگی به آن خورد و تکه‌تکه‌اش کرد. کونسی از عصبانیت فریادی کشید، دست به اسلحه برد و به طرف یک بومی که در بیست متری ما بود نشانه گرفت. من اجازه ندادم که تیراندازی کند. گفتم یک صدف به اندازه‌ی زندگی یک انسان ارزش ندارد.

کونسی اطاعت کرد، اما نه با رضا و رغبت.

بومی‌ها تعدادی قایق باریک به آب انداخته بودند که هر کدام بیست نفر را جا می‌داد. با این قایق‌ها به کشتی ما نزدیک شدند، اما هنوز از این هیولای آهنی می‌ترسیدند. ما رفتیم روی سکو و نگاهی به آنها انداختیم و بعد به سرعت از پله‌ها رفتیم پایین. من دوباره رفتم به سراغ ناخدا نیمو ودیدم که سخت مشغول بررسی نقشه‌ها بود.

«ناخدا، ببخشید که مزاحمتان می‌شوم. اما بومی‌ها قایق‌هایی دست و پا کرده‌اند و خیال دارند که به زودی به ما حمله کنند.»

«پس ما باید درهای کشتی را ببندیم. من دستورات لازم را می‌دهم.» دگمه‌ای را فشار داد. «ترتیبش را می‌دهم. جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. توپهای کشتی شما هیچ کاری از دستشان برنیامد، توقع داری که نیزه‌های این بومی‌ها به ناتیلوس صدمه بزنند؟»

گفتم «قبول دارم، اما مگر نباید دریچه‌های مخصوص هوای آزاد را باز بگذاریم؟ و اگر این کار را بکنیم، غیرممکن است که بتوانیم جلوی این بومی‌ها را بگیریم.»

«فکر می‌کنید که غیرممکن است؟ خب، خواهیم دید. لطفاً به

دوستانتان بگویید که به هر صورت، ما فردا بعد از ظهر سرساعت دو و چهل دقیقه از روی این صخره‌ها جاکن می‌شویم و راه می‌افتیم.»

من به ند و کونسی خبردادم که ناخدا نیمو چه گفته است و بعد رفتم به اتاق خودم. مدتی کتاب خواندم و سعی کردم بخوابم. اما صدای پاکوبیدن بومی‌ها روی سکوی کشتی و فریادهای وحشتناکی که می‌کشیدند، مجال خوابیدن نمی‌داد.

آن شب و فردا صبح همگی مجبور بودیم که توی کشتی بمانیم. ساعت دو و سی‌دقیقه‌ی بعدازظهر، نگرانی ما به اوج خودش رسیده بود. ذخیره‌ی هوا داشت ته می‌کشید و ما که همگی خواب‌آلود و خسته و درمانده بودیم توی اتاق نشیمن دورهم جمع شده بودیم و منتظر بودیم و دقیقه‌شماری می‌کردیم که ببینیم آیا کشتی سرهمان ساعتی که ناخدا گفته بود واقعاً حرکت می‌کند یا نه.

ناگهان، ناخدا وارد شد. «پروفسور، خیلی حالتان بد است. پیداست که کمبود هوا بدجوری دارد آزارتان می‌دهد. اما خیالتان راحت باشد که دستور دادم دریچه‌های هوا را باز کنند و اگر کمی صبر کنید، اوضاع و احوال رو به راه خواهد شد.»

«اما شما نباید دریچه‌ها را باز کنید. پس بومی‌ها چی؟»

«آنها هرگز وارد کشتی نمی‌شوند. اگر دلتان می‌خواهد، بیایید تماشا کنید.»

ما رفتیم پهلوی پله‌ها و دیدیم دو نفر از کارکنان کشتی مشغول بازکردن دریچه بودند. همان وقت، بیست تا چهره‌ی مصمم عصبانی از توی دریچه به ما خیره شد. یکی از بومی‌ها از پله‌ها آمد پایین و من دیگر می‌دانستم که باید خودمان را برای جنگیدن آماده کنیم. اما آن مرد بومی همین که دسته‌های پلکان را به دست گرفت، از ترس فریادی کشید و پرید بالا و

دستش را به شدت تکان می‌داد. بومی‌های دیگر هم سعی کردند دسته‌های پلکان را بگیرند و یکی یکی پریدند عقب و فریاد کشیدند. طولی نکشید که صدای توی آب پریدنشان را شنیدیم.

ند آن‌قدر ذوق‌زده شده بود که دوید به طرف پلکان و همین که دستش به میله‌ها خورد، پرید عقب و فریاد کشید «برق، برق!»

به این ترتیب ما فهمیدیم چرا خیال ناخدا نیمو این قدر راحت بود. نیروی برقی که برای روشنایی و سوخت کشتی به کار می‌رفت، به درد محافظت هم می‌خورد. جریان برق را به میله‌های پلکان وصل می‌کرد تا کسی نتواند دست به آن میله‌ها بزند.

بومی‌ها گم‌وگور شدند و ما که سعی می‌کردیم جلوی خنده‌مان را بگیریم، ند بیچاره را تسلی دادیم و خواهش کردیم که دست از فریاد و ناسزا بردارد.

درست درهمان لحظه، امواج دریا کشتی «ناتیلوس» را از صخره‌ها جدا کردند و کشتی دوباره روی آب شناور شد. ساعت دو و چهل دقیقه بود ــ درست همان وقتی که ناخدا نیمو پیش‌بینی کرده بود.



سؤال بی‌سؤال

همین که از شر صخره‌ها خلاص شدیم، حرکتمان را به طرف غرب ادامه دادیم. با سرعت سی و پنج گره از دهانه‌ی خلیج کارپنتاریا گذشتیم و وارد دریای تیمور شدیم. جزیره‌ی تیمور را از فاصله‌ی دور دیدیم و مدتی به موازات ساحل استرالیا حرکت کردیم. ظاهر قضیه نشان می‌داد که داریم به طرف جنوب می‌رویم و رو به قطب جنوب، اما ناخدا نیمو مسیر حرکتمان را تغییر داد و به طرف شمال غربی و اقیانوس هند رفتیم.

به وسط دریا که رسیدیم، سرعت حرکتمان را کم کردیم. ناخدا نیمو در عمقهای مختلف درجه‌ی حرارت آب را اندازه‌گیری می‌کرد. ند بیشتر وقتش را به پختن غذاهای جدید می‌گذراند. من و کونسی به بررسی موجوداتی که توی جعبه‌های شیشه‌ای بودند و نمونه‌هایی که خودمان با تور گرفته بودیم ادامه دادیم. به همین زودی به زندگی در کشتی «ناتیلوس» کاملاً اخت شده بودیم.

روزها هر وقت که کشتی روی آب حرکت می‌کرد، می‌رفتم روی سکو و کار افسری را که موقعیت خورشید را معین می‌کرد و به ناخدا نیمو گزارش می‌داد تماشا می‌کردم.

۱۹ ژانویه، روز متفاوتی بود. سرظهر، ناخدا نیمو با یک دوربین پیدایش شد. افسر خیلی هیجان زده بود. دوربین را به یک سمت میزان کرد و ناخدا نیمو از پشت شیشه‌ی دوربین نگاهی انداخت. آنوقت، برگشت و شروع کرد به قدم زدن روی سکو. چند بار مکث کرد و بازهم در همان جهت نگاهی انداخت. کم‌کم چهره‌اش از فرط عصبانیت تیره شد. ناگهان دستوری داد و «ناتیلوس» یکمرتبه سرعتش را زیاد کرد.

من نمی‌توانستم چیزی ببینم. رفتم توی اتاق نشیمن و دوربینی را که

آنجا گذاشته بودم برداشتم و دوباره برگشتم روی سکو. دوربین را به چشم گذاشتم و در همان لحظه یک نفر آن را از دستم قاپید.

سرم را برگرداندم و از دیدن قیافه‌ی ناخدا که خیلی عصبانی به نظر می‌رسید وحشت کردم. چشمهاش داشت از حدقه درمی‌آمد و دستهاش را بالای سرش گرفته بود. من خیال می‌کردم که از دست من عصبانی شده است، اما بعد دیدم که از بالای سرم داشت به نقطه‌ای در فاصله‌ی دور نگاه می‌کرد. کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود و بعد از چند دقیقه دوباره آرام شد. گفت «پروفسور آروناکس، امیدوارم که سر حرفتان باشید.»

پرسیدم «چکار باید بکنم، ناخدا؟»

«شما و دوستانتان باید تا اطلاع ثانوی توی اتاق‌هایتان بمانید.»

«بسیار خوب. همین کار را می‌کنیم. اما قبلاً می‌خواستم یک سؤالی بکنم.»

«نه، آقا. سؤال بی‌سؤال.»

حرف دیگری نمی‌توانستم بزنم. رفتم پایین تا به ند و کونسی خبر بدهم که چه اتفاقی قرار است بیفتد. ند خیلی عصبانی شد. اما فرصتی برای جر و بحث وجود نداشت. چهارتا ملوان وارد اتاق شدند و ما را به اتاق دیگری بردند. این همان اتاقی بود که وقتی پا به کشتی «ناتیلوس» گذاشته بودیم ما را توش چپانده بودند. در قفل شد و ما یک بار دیگر زندانی شدیم.

ند گفت «خب، این دفعه لااقل یک چیزی برای خوردن گیرمان می‌آید. گرچه فقط ماهی باشد و علف‌های دریایی.» و به میزی اشاره کرد که مرتب و آماده بود ـ با ظرفهای غذا و مخلّفات.

نشستیم سرمیز و در سکوت شروع کردیم به خوردن. ناگهان چراغ اتاق خاموش شد و در تاریکی مطلق فرورفتیم.

ند همان طور که سرش را لب میز گذاشته بود خوابش برد و کونسی هم همین طور. من کمی تعجب کردم که چرا باید به این زودی خوابشان ببرد. بعد خود من هم احساس کردم که خوابم می‌آید و فهمیدم که داروی خواب‌آوری توی غذای ما ریخته بودند.

صدای بسته شدن دریچه‌ها را شنیدم و سروصدای فرورفتن کشتی به اعماق دریا به گوشم رسید. سعی کردم خودم را بیدار نگه‌دارم که بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما امکان نداشت. بعد از چند لحظه، از هوش رفتم.

وقتی که به هوش آمدم، توی تخت خودم بودم و توی اتاق خودم. پاشدم و دسته‌ی در را چرخاندم. درباز بود. پس من دیگر زندانی نبودم. رفتم بالا، روی سکو و دیدم ند و کونسی آنجا ایستاده‌اند و منتظر منند. آنها هم توی اتاق‌های خودشان از خواب بیدار شده بودند. هیچ صدایی به گوششان نخورده بود و هیچ چیزی ندیده بودند.

باتوجه به محل تابش خورشید، می‌توانستیم حدس بزنیم که یک روز و یک شب خواب بوده‌ایم. هیچ نشانه‌ای از اتفاقی که توی این مدت افتاده باشد وجود نداشت. «ناتیلوس» هنوز وسط اقیانوس بود و تا چشم کار می‌کرد، آب بود و آب و از خشکی هیچ اثری نبود.



مروارید و کوسه

در اقیانوس هند

برای من و کونسی مثل روز روشن بود که ناخدا نیمو از نوع بشر و از زمینی که بشر روی آن زندگی می‌کند متنفر است. اما سر این قضیه که دلیل این تنفر چیست، توافقی نداشتیم.

کونسی او را به خاطر تبحر و دانشی که در ساختن کشتی بی‌نظیری مثل «ناتیلوس» به خرج داده بود و به خاطر دلبستگی شدیدش به هنر نقاشی، موسیقی و دکوراسیون داخلی می‌ستود. به نظر کونسی، ناخدا نیمو به این دلیل تصمیم گرفته بود از نوع بشر جدا شود که مردم به عقاید درخشان او بی‌محلی کرده‌اند و به ریشش خندیده‌اند.

نظر من متفاوت بود. من فکر می‌کردم که ناخدا نیمو اگر واقعاً از همه‌ی مردم متنفر بود، ما را از غرق‌شدن نجات نمی‌داد. توی این فکر هم بودم که شاید کسانی بودند که او از آنها به شدت متنفر بود و قصد داشت آنها را از میان ببرد.

البته تنها کسی که می‌توانست به ما بگوید که حق با کیست، خود ناخدا نیمو بود. اما جرئت نمی‌کردیم از خودش بپرسیم و می‌دانستیم که اگر از خودش بپرسیم، جوابی به ما نمی‌دهد. فقط باید صبر می‌کردیم و تا کاری بکند یا چیزی بگوید تا شاید اطلاعات تازه‌ای بدست بیاوریم. سرنخ بعدی وقتی به دستمان آمد که نزدیک جزیره‌ی سیلان رسیده بودیم.

سفرما در اقیانوس هند زیاد طول نکشید. ما روزی ۷۰۰ کیلومتر با سرعت بیست و دو گره طی می‌کردیم. بیشتر وقتها ده متر زیر سطح آب حرکت می‌کردیم، ولی هر روز برای هواگیری روی آب هم می‌رفتیم. گاهی وقتها در عمق ۳۰۰۰ متری حرکت می‌کردیم، اما هیچ‌وقت به کف اقیانوس نرسیدیم.

ند لند از این سفر چندان خوشش نمی‌آمد، اما بیشتر وقتش را به پخت و پز می‌گذراند و از این کار خیلی لذت می‌برد. من و کونسی، برعکس، از تمام دقایق زندگی‌مان در کشتی حداکثر استفاده را می‌کردیم: یا داشتیم کتاب می‌خواندیم و یا نمونه‌های مجموعه‌ی ناخدا و مجموعه‌ی خودمان را بررسی می‌کردیم و یا از پنجره‌ی اتاق نشیمن مشغول تماشای منظره‌های زیردریا بودیم. من بخصوص سرم به شدت گرم بود، چون بنا کرده بودم به نوشتن داستان زندگی‌ام. اما به نظر خودم، بهترین قسمت برنامه‌ی روزانه‌ی من وقتی بود که صبحهای زود روی سکو قدم می‌زدم.

روز بیست و چهارم ژانویه، می‌توانستیم از دور جزیره‌ی کیلینگ را ببینیم و روز بیست و ششم ژانویه از خط استوا عبور کردیم. بعضی از جانوران عجیب و غریبی که می‌دیدیم عظیم‌الجثه بودند ـ مثل کوسه‌ها و آلباتروس‌ها که بالهایی بزرگتر از بال همه‌ی پرنده‌های دریایی دیگر دارند.

و بعضی دیگر موجودات ریزه‌میزه‌ای بودند به اسم «پلانکتون» ــ آن‌قدر ریز که بدون میکروسکوپ نمی‌شد آنها را دید. اما تعداد این جانورهای میکروسکوپی توی آب به قدری زیاد بود که آن را به رنگ شیر درآورده بودند.

وحشتناک‌ترین منظره تعدادی جسد آدمیزاد بود که در خلیج بنگال از کنارشان گذشتیم. ناخدا نیمو هم وقتی که آنها را دید، خیلی ناراحت شد. به ما گفت این مردم در سیل رودخانه‌ی گنگ غرق‌شده‌اند و جریان آب آنها را تا اینجا آورده است.



مروارید

روز بیست و هشتم ژانویه، رسیدیم به جزیره‌ی سیلان. من داشتم به نقشه نگاه می‌کردم که ناخدا نیمو وارد اتاق نشیمن شد.

«پروفسور، احتمالاً خبر دارید که سیلان از نظر صید مروارید شهرت فراوانی دارد.»

«بله، شنیده‌ام، ناخدا. می‌خواهید برویم آن طرف‌ها؟»

«نه. نمی‌توانم ناتیلوس را زیاد به خشکی نزدیک کنم، ولی از لباس‌های غواصی می‌شود استفاده کرد. اگر دوست داشته باشید، حاضرم شما و دوستانتان را ببرم آنجا.»

«من که خیلی دوست دارم و مطمئنم که آنها هم همین طور.»

«فقط یک مطلبی هست، پروفسور. از کوسه‌ها می‌ترسید؟»

فریاد زدم «کوسه‌ها؟»

«بله، پروفسور. کوسه‌ها. احتمال زیاد دارد که به آنها بربخوریم. از آنها می‌ترسید؟»

«خب، من چیز زیادی درباره‌ی آنها نمی‌دانم.»

«ما که کاملاً به آنها عادت داریم. با این همه، اسلحه هم می‌بریم و شاید بتوانیم چندتا از آنها را شکار کنیم. خیلی جالب خواهد بود. فردا صبح زود منتظرتان هستم.»

ساعت چهار صبح بیدارم کردند، لباس پوشیدم و رفتم توی اتاق نشیمن، سر میز صبحانه. ناخدا نیمو هم آمد. از من پرسید برای شروع عملیات آماده‌ام یا نه. گفت ند و کونسی پایین پله‌ها منتظرند.

لازم نبود که از همان اول کار لباس‌های غواصی‌مان را بپوشیم. «ناتیلوس» نمی‌توانست به خشکی زیاد نزدیک بشود. سوار قایق شدیم که آماده‌ی حرکت بود و چهار ملوان پاروزنان ما را رساندند به محل صید مروارید.

هوا هنوز تاریک بود، اما بعد از یک ساعت پاروزدن، خورشید بالا آمد

و ما جزیره‌ی مَنار را در نزدیکی خودمان می‌دیدیم. سر ساعت شش و نیم، ناخدا نیمو به افرادش دستور داد که دست از پاروزدن بردارند و لنگر بیندازند. آن وقت، لباس‌های غواصی‌مان را پوشیدیم و آماده‌ی ورود به آب شدیم.

ناخدا نیمو توضیح داد که درفصل صید مروارید معمولاً خلیج پر از قایق‌های کوچک می‌شود و جمعیت زیادی به این منطقه هجوم می‌آورند. اما فصل صید هنوز فرانرسیده بود و به همین دلیل ما تنها کسانی بودیم که اینجا بودیم.

من سراغ چراغ‌هایی را گرفتم که در سفر زیردریایی‌مان در نزدیک جزیره‌ی کرسپو به کار برده بودیم، اما ناخدا گفت که این دفعه آنها ضرورتی ندارند. سراغ اسلحه را هم گرفتم، اما ناخدا نیمو خندید وگفت ما فقط باید چاقو داشته باشیم. همین و بس. به هر یک از ما یک چاقو داد که به کمربندمان حمایل کردیم. اما ند به جز چاقو نیزه هم داشت. همان نیزه‌ی خودش.

همین که آماده شدیم، از روی قایق پریدیم پایین و دیدیم توی آبی ایستاده‌ایم با عمق حدود یک متر و نیم. ناخدا از جلو راه افتاد و به ما علامت داد که به دنبالش برویم. عمق آب کم‌کم بیشتر شد و یکی‌یکی رفتیم زیرآب.

نیم ساعتی روی صخره‌ها وشنهای کف دریا قدم زدیم تا رسیدیم به بستر پوشیده از صدف. میلیون‌ها صدف کف دریا را پوشانده بود. ند بلافاصله شروع کرد به پرکردن کیسه‌ای که با خودش آورده بود. اما ناخدا نیمو اشاره کرد که برویم جلوتر. ما را برد به جایی که پر از صخره‌های خیلی بزرگ بود و خرچنگ‌های گنده‌ای دور و برمان بودند و زل زده بودند به ما.

میان صخره‌ها، غار بزگی بود. سقف غار و دیواره‌های آن را صخره‌های بزرگ شکل داده بود و کف غار پوشیده از جلبک دریایی بود. همینکه رفتیم تو، روشنایی تحلیل رفت، اما من هنوز می‌توانستم ستون‌های بزرگ صخره‌یی را که زیر سقف غار بودند ببینم.

من هنوز توی این فکر بودم که چرا ناخدا نیمو ما را به اینجا آورده است. ناگهان ایستاد و به چیز بزرگی که کنار دیوار غار لای شکاف صخره‌ها بود اشاره کرد. ابتدا خیال کردم که یک صخره‌ی گرد است، اما خوب که نگاه کردم، دیدم یک صدف عظیم است. چیزی در حدود ۳۰۰ کیلوگرم وزن داشت و حدود پانزده کیلو مواد خوراکی از توش درمی‌آمد که برای غذای عده‌ی زیادی کافی بود.

دهانه‌ی بین دو پوسته‌ی صدف کمی باز بود. ناخدا نزدیک شد و چاقوش را بین این دو پوسته گذاشت تا دهانه‌ی بین آن دو بسته نشود. آن وقت، دستش را از توی دهانه‌ی بین پوسته‌ها کرد تو، کمی ور رفت و یک مروارید بزرگ از دل صدف ظاهر شد. چیزی بود به اندازه‌ی نارگیل. من دستم را دراز کردم تا آن را بردارم و از نزدیک خوب وارسی کنم، اماناخدا نیمو دستم را پس زد. چاقو را از لای پوسته‌ها برداشت و دهانه‌ی صدف دوباره بسته شد.

بعداً من منظور او را فهمیدم. برحسب تصادف این غار را پیدا کرده بود. آن قدر غار پرت و دورافتاده‌ای بود که هیچ شناگر و غواصی نمی‌توانست به آن دست پیدا کند. بنابراین، جای صدف کاملاً محفوظ بود. آب درون غار آرام و بی‌حرکت بود و صدف در چنین محیطی به خوبی رشد می‌کرد. ناخدا نیمو می‌خواست بگذارد که این مروارید باز هم بزرگتر و بزرگتر شود. من حدس می‌زدم که تا همین اندازه هم که بود، دست کم یک میلیون دلار می‌ارزید.

این همان چیزی بود که ناخدا نیمو می‌خواست به ما نشان بدهد. حالا دیگر کاری نداشتیم و باید برمی‌گشتیم توی قایق.

ده دقیقه‌ی بعد، ناخدا نیمو ناگهان به ما اشاره کرد که بی‌حرکت بایستیم. به اشاره‌ی او، دولا شدیم و زیر صخره‌ها خودمان را پنهان کردیم و آن وقت ناخدا اشاره کرد به سمت راست. چیزی داشت حرکت می‌کرد. من بلافاصله به فکر کوسه‌ها افتادم، اما این یک جانور دریایی نبود. یک انسان بود.

حمله‌ی کوسه

یک غواص هندی بود که اندکی پیش از موعد آمده بود به شکار صدف. قایقش را که چند پا بالای سر ما روی آب شناور بود، می‌دیدیم. پشت سرهم می‌پرید توی آب مقداری صدف جمع می‌کرد و دوباره برمی‌گشت بالا. ابزار کارش یک تکه سنگ بود و یک طناب باریک و بلند. یک سر طناب را به سنگ بسته بود و سر دیگرش را به قایق. وقتی که می‌رفت پایین، سنگ را بین پاهاش نگه می‌داشت. همین که می‌رسید به کف دریا، کیسه‌اش را پر از صدف می‌کرد، سنگ را رها می‌کرد و برمی‌گشت به سطح آب. محتویات کیسه‌اش را خالی می‌کرد توی قایق، سنگ را می‌کشیدبالا، دوباره آن را بین پاهاش می‌گذاشت و می‌رفت زیر آب. هر شیرجه‌ای تقریباً سی ثانیه طول می‌کشید.

غواص ما را ندید. من دلم به حال او می‌سوخت، چون کاری که می‌کرد به نظرم کار خیلی شاقی می‌آمد. هربار که شیرجه می‌زد بیشتر از ده تا صدف نمی‌توانست به دست بیاورد، چون صدف‌ها سفت به صخره‌ها چسبیده بودند و معلوم نبود توی این همه صدفی که جمع

می‌کرد مرواریدی وجود داشته باشد. در عین حال، کارش قابل تحسین بود ـ چون مهارت خیلی زیادی داشت و خیلی خوب شیرجه می‌زد.

توی یکی از این شیرجه‌ها، ناگهان پرید بالا. تازه پریده بود توی آب و پیدا بود که چیز وحشتناکی دیده. سرم را برگرداندم و تازه فهمیدم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. یک کوسه‌ی بزرگ داشت می‌آمد به طرف او ـ با آرواره‌های کاملاً باز و آماده‌ی حمله. مرد هندی خودش را به یک طرف پرتاب کرد و جاخالی داد، اما دم کوسه به او خورد. کوسه دور زد تا دوباره به او حمله کند.

پیدا بود که مرد هندی به زودی تکه‌پاره خواهد شد. از فرط وحشت، داشت حالم به هم می‌خورد. پاهام بی‌حس شده بود و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. اما ناگهان ناخدا نیمو از سرجاش پاشد و یکراست رفت به سمت کوسه و با چاقو در مقابل جانور ایستاد. کوسه او را دید. مرد هندی را رها کرد و رفت به طرف دشمن تازه‌اش.



ناخدا نیمو بی‌حرکت ایستاد و منتظر ماند. کوسه نزدیک شد و چیزی نمانده بود که به او برسد. ناخدا خودش را به یک سمت انداخت و چاقو را با تمام قوتش به بدن جانور فرو کرد. اما این ضربه جانور را نکشت. خون از زخم پهلویش فواره می‌زد و تا چند لحظه چیزی پیدا نبود. بعد ناخدا را دیدم که با جانور گلاویز شده و چاقو را پشت سرهم و بدون معطلی توی بدنش فرو می‌کند. با این همه، ضربه‌ی نهایی هنوز وارد نیامده بود و کوسه هنوز رمق داشت. از نزدیکی صخره‌ها شناکنان پیش رفت و ناخدا نیمو را فراری داد. ناخدا که از پادرآمده بود، افتاد روی بستر دریا. با تقلای زیاد خودش را جمع و جور کرد تا دوباره با جانور مقابله کند. اما دیگر دیرشده بود. کوسه بالای سر او بود و آرواره‌های عظیمش کاملاً باز بود و آماده بود که ناخدا را به دو نیم کند.

در همین لحظه بود که ند ضربه‌ی نهایی را با نیزه‌اش وارد کرد. بازهم خون از بدن کوسه جاری شد و کوسه کمی تکان خورد و جان کند، و طولی نکشیدکه مرد.

ناخدا نیمو بلافاصله رفت به سراغ مرد هندی که هنوز روی بستر دریا بود و از هوش رفته بود. مرد هندی را بغل کرد، با پاشنه‌ی پا کوبید به کف دریا و خودش را رساند به سطح آب. ما سه نفر هم رفتیم بالا و پهلوی قایق مرد هندی ایستادیم. ناخدا نیمو او را گذاشت توی قایق و کمی سینه‌اش را مالش داد تا حالش جا آمد. از توی جیبش یک کیسه پر از مروارید بیرون کشید و گذاشت توی دست مرد هندی. بعد، ما دوباره برگشتیم توی دریا.

من بعدها اغلب به این فکر می‌افتادم که مرد هندی وقتی که به هوش می‌آمد، خیال می‌کرد که چه اتفاقی افتاده. کوسه‌ای به او حمله‌ور شده بود

و چند لحظه‌ی بعد توی قایقش بود با کیسه‌ای پر از مروارید. و آن چهار تا کله‌ی قورباغه‌یی با آن نقاب‌های شیشه‌یی عجیب و غریب که از لب قایقش به او زل زده بودند دیگر چه صیغه‌ای بود؟

ما تا وقتی که دوباره به قایق خودمان برنگشته بودیم، نمی‌توانستیم باهم حرف بزنیم. وقتی که به قایق رسیدیم، به کمک ملوان‌ها کلاه‌ها را از سرمان برداشتیم و آن وقت ناخدا نیمو اولین نفری بود که حرف زد. گفت «آقای لند، خیلی ممنونم که از مرگ نجاتم دادید.»

ند فقط گفت «شما هم یک بار همین کار را در حق من کرده بودید.»

ناخدا لبخندی زد، ولی چیزی نگفت.

ما برگشتیم به طرف «ناتیلوس» و سر راهمان از کنار جسد کوسه‌ی مرده گذشتیم. قدش از هشت متر هم بیشتر بود، و از گونه‌ی خاصی بود که شش ردیف دندان دارند. وقتی که داشتیم به هیکل وحشتناکی که چیزی نمانده بود ما را بکشد نگاه می‌کردیم، چند تا مثل خودش دور و برش جمع شده بودند و شروع کرده بودند به پاره‌پاره کردنش و سر تکه‌های بزرگتر باهم جدال داشتند. خوشحال بودیم که دست آنها به ما نمی‌رسید و از آن حول و حوش به سرعت دور شدیم.

بعد از ظهر آن روز، ناخدا را دیدم و درباره‌ی این ماجرا با او حرف زدم. جواب او را همیشه به یاد خواهم سپرد. این سرنخ دیگری بود از مقاصد و اهدافی که داشت. گفتم «ناخدا نیمو، دوست دارم به شما بگویم که چقدر از شهامتی که امروز صبح به خرج دادید لذت بردم.»

«خیلی لطف دارید، پروفسور آروناکس. اما من کاری نکردم. فقط نمی‌توانستم ببینم که آن مرد بیچاره تکه‌پاره شود.»

«پس بنابراین، هنوز به انسان‌ها دلبستگی دارید. می‌گفتید که دلتان

نمی‌خواهد هیچ کاری به کار دنیا و آدم‌هاش داشته باشید، اما شما زندگی آن مرد بیچاره را نجات دادید.»

«آنمرد هندی، اسیر یک حکومت ظالم است. با من هم زمانی رفتارهای ناشایستی شده و حالا سعی می‌کنم به‌کسانی که از همین ظلمها درعذابند کمک کنم.»



گذرگاه مخفی

تونل زیر دریا

رفتیم به طرف خلیج عمان و سر راهمان از جزایر لاکاریو گذشتیم. به تنگه‌ی عمان نزدیک شدیم ولی به خلیج فارس واردنشدیم. در مسیری به موازات سواحل عربستان، راهمان را به سمت غرب ادامه دادیم، بعداً پیچیدیم به سمت شمال و به طرف دریای سرخ رفتیم.

در دریای سرخ، نمونه‌های قابل بررسی فراوانی به تور ما خورد و من و کونسی از این بابت خیلی خوشحال بودیم. اما برخلاف انتظار ند، هیچ فرصتی برای فرار پیش نیامد.

ند بیشتر وقتها از فرار حرف می‌زد. یک روز، از من و کونسی پرسید که اگر فرصتی برای فرار پیش آمد، آیا قول می‌دهیم که با او همراه شویم؟ ما موافقت کردیم، اما ته دلمان رغبتی به فرار کردن نداشتیم و دلمان می‌خواست توی «ناتیلوس» بمانیم. این همه چیزهای شگفت‌انگیزی که در اعماق اقیانوس می‌دیدیم کافی بود که عزم ما را برای فرار سست کند.

طولی نکشید که به دماغه‌ای رسیدیم که خلیج عقبه را از خلیج سوئز جدا می‌کرد. داشتیم به سوئز نزدیک می‌شدیم. با ناخدا نیمو مباحثه‌ی خیلی جالبی داشتیم درباره‌ی تلاش‌هایی که برای پیوند دادن دریای مدیترانه به دریای سرخ صورت گرفته بود. هر دوی ما از فردیناند دولسپس فرانسوی که طراح کانال سوئز بود خیلی ستایش کردیم. این کانال را درآن زمان هنوز داشتند می‌ساختند.

اما ناخدا نیمو گفت «ناتیلوس» برای رسیدن به دریای مدیترانه به هیچ کانالی احتیاج ندارد.

من پرسیدم «منظورتان این است که باید قاره‌ی آفریقا را دور بزنیم و از آن طرف برگردیم به طرف دریای مدیترانه؟»

«نه. منظورم این است که باید از تونلی عبور کنیم که در عمق ۵۰ متری آب است و این دو دریا را به هم وصل می‌کند.

من با تعجب پرسیدم «تونل، این تونل کجا هست؟»

«توی صخره‌ها و زیر شنها.»

«شما ازکجا می‌دانید که آنجاست؟»

«سال گذشته متوجه شدم که چندین گونه ماهی وجود دارد که هم در دریای مدیترانه هست و هم در دریای سرخ. تعداد زیادی از ماهی‌های دریای سرخ را علامت زدم. بعد قاره‌ی آفریقا را دور زدم و خودم را رساندم به مدیترانه و خیلی از ماهی‌های علامت‌خورده را آنجا پیدا کردم. این تجربه ثابت کرد که گذرگاهی میان این دو دریا وجود دارد. چند هفته‌ای کاوش کردم تا بالاخره فهمیدم کجاست. آب با شدت زیاد از دریای سرخ به طرف مدیترانه جریان دارد. تا چند ساعت دیگر جریان آب ما را به داخل تونل می‌کشاند.»

با این که دیر وقت شب بود، من بیدار ماندم تا شاهد این سفر

خارق‌العاده باشم. سر ساعت دوازده نیمه شب، ناخدا نیمو کنار سکان‌دار نشست. به اتاق نشیمن رفتم و کنار پنجره ایستادم. حفره‌ی سیاه بزرگی را از دور دیدم که در برابر ما ظاهر شد. هرچه به حفره نزدیکتر می‌شدیم بزرگتر و بزرگتر می‌شد. و هرچه نزدیکتر می‌شدیم، شدت جریان آب بیشتر می‌شد. جریان آب ما را با خودش برد و حالا کشتی باید تعادل خودش را در میان این جریان سریع حفظ می‌کرد. و به این ترتیب، کشتی ما وارد این تونل تاریک شد. چراغ‌های کشتی صخره‌های قرمز صیقل‌خورده‌ی دو طرف تونل را روشن می‌کرد. این منظره‌ای بود که هیچ بنی‌بشری به جز سرنشینان کشتی «ناتیلوس» ندیده بود و من از این بابت به خودم می‌بالیدم.

از ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه، تونل به تدریج عریض‌تر و عریض‌تر شد. ناخدا نیمو برگشت به طرف من و گفت «این هم دریای مدیترانه.»

ظرف بیست دقیقه از زیر کانال سوئز گذشته بودیم.

درباره‌ی فرار

صبح روز بعد، ند به اتاق نشیمن آمد تا موقعیت کشتی را از روی نقشه ارزیابی کند. از این که دید در دریای مدیترانه هستیم، خیلی جا خورد. گفت «این درست نیست. ما همین دیشب توی دریای سرخ بودیم. کانال سوئز هنوز ساخته نشده و آن قدر باریک است که به هرحال کشتی ناتیلوس نمی‌تواند از آن رد شود.»

من گفتم «ند، بیا برویم روی سکو و ببینیم اوضاع از چه قرار است.»

طولی نکشید که از پله‌ها رفتیم بالا و خودمان را رساندیم به روی سکو.



من به سمت جنوب اشاره کردم و گفتم «نگاه کن. آن ساختمان‌های کنار ساحل را می‌شناسی؟»

ند گفت «بله. اینجا پورت سعید است. نکند در این سه هفته‌ای که ما دور قاره‌ی آفریقا چرخیدیم، من خواب بوده‌ام؟»

«نه. فقط یک شب طول کشید. ناخدا نیمو از یک تونل ناشناخته عبور کرد که دو دریا را به هم وصل می‌کند.»

«خیلی تعجب‌آور است. اما من که به هرحال خیلی خوشحالم، چون که به این ترتیب به‌کشور خودمان نزدیک شدیم. دردریای سرخ‌که بودیم، هیچ فرصتی برای فرار کردن وجود نداشت، اما در مدیترانه فرصت‌های خیلی زیادی وجود دارد. جزیره‌های خیلی زیادی هم سر راهمان هست و من شک ندارم که ناخدا نیمو به بعضی از آنها سری می‌زند.»

من ازاین بابت زیاد خوشحال نبودم. گفتم «ند، درست است که ما به تو قول داده‌ایم که هر وقت فرصتی برای فرار کردن پیدا شد، با تو همراهی کنیم. اما من هنوز دلم نمی‌خواهد این کشتی را ترک کنم. بیا به این صورت به این قضیه نگاه کنیم. اگر ما در دریای سرخ فرار کرده بودیم، هیچ وقت نمی‌توانستیم این تونل را ببینیم. معلوم نیست چه عجایب دیگری در همین دریای مدیترانه و در اقیانوس اطلس و حتا درمناطق قطبی وجود دارد که هنوز ندیده‌ایم.»

ند جواب داد «من این حرفها سرم نمی‌شود. من فقط این را می‌دانم که سه ماه است توی دریاییم و امروز برای اولین بار تا این حد به دنیای متمدن نزدیک شده‌ایم. بندرهای زیادی در سواحل مدیترانه هست. احتمال خیلی زیادی وجود دارد که ما به یکی از آنها آن قدر نزدیک شویم که بتوانیم فرار کنیم. اگر به اقیانوس اطلس برسیم، بازهم باید چندین ماه صبر کنیم تا دوباره گذارمان به آبادی برسد.»

«ولی شاید هم برویم به طرف شمال و از نزدیک انگلستان عبور کنیم. تازه آن طرف اقیانوس اطلس هم، در کانادا و آمریکا، بندر فراوان است. فرصت‌های خیلی زیادی در پیش داریم.»

«شاید فرصت‌هایی داشته باشیم و شاید هم نداشته باشیم. ما باید از فرصت‌هایی که همین حالا پیش می‌آید استفاده کنیم. ما از کجا می‌دانیم که ناخدا کجا می‌خواهد برود. و از کجا می‌دانیم که چه بلایی می‌خواهد

سر ما بیاورد. و این کشتی هم هیچ بعید نیست که یک روز سانحه‌ای پیش بیاید و کارش را بسازد.»

کونسی فریاد زد «نه، ند. ممکن نیست. ناتیلوس خیلی محکم است و ناخدا هم آن‌قدر به کار خودش وارد است که هیچ وقت اشتباه نمی‌کند.»

«من قبول دارم که این کشتی خیلی قرص و محکم است و ناخدا هم خیلی به کار خودش تسلط دارد. اما باید دونکته را به شما یادآوری کنم: اول این که ناخدا به کشف و تجربه خیلی علاقه‌مند است. همین اواخر بود که کشتی را توی صخره‌های تنگه‌ی تورس گیرانداخت. چه بسا ما را به جاهایی ببرد و طوری گیر بیفتیم که هیچ وقت نتوانیم خودمان را نجات بدهیم. دوم این که همیشه باید منتظر حوادث غیرمنتظره باشیم. شاید چیزهایی پیش بیاید که هیچ‌کس فکرش را هم نکرده است، چون تا به حال پیش نیامده.»

کونسی گفت «حوادث غیرمنتظره روی خشکی هم پیش می‌آید، ند.»

«روی خشکی آدم بیشتر در امان است تا توی دریا. این کشتی‌های شکسته و غرق شده را ببین و عبرت بگیر. و باید سعی کنیم دراولین فرصتی که پیش می‌آید فرار کنیم.»

«خیال می‌کنم که حق با تو باشد. با این همه، خیلی دلم می‌خواهد اقیانوس اطلس را هم ببینم. تو چی فکر می‌کنی، کونسی؟»

«من هر کاری که شما بگویید می‌کنم، قربان. من هم خیلی دلم می‌خواهد که بازهم عجایب دریاها را تماشا کنم، اما فکر می‌کنم که ند هم راست می‌گوید. فکر می‌کنم که باید نقشه‌هایی برای فرار در ذهنمان باشد، اما امیدوارم که به این زودی‌ها فرصتی پیش نیاید.»

«پس، ند، ما موافقیم که هر وقت توانستیم فرار کنیم. اما باید مطمئن باشیم که تلاشمان نتیجه خواهد داد. اگر ناخدا نیمو دستش به ما برسد،

دیگر هیچ وقت فرصتی برای فرار مجدد به ما نخواهد داد. تازه حتماً بدجوری هم مجازاتمان خواهد کرد.»

«بله. اولین تلاش ما باید موفقیت‌آمیز باشد. بهترین فرصت وقتی پیش می‌آید که هوا تاریک است و وقتی که ما به ساحل یکی از کشورهای اروپایی نزدیک باشیم. اگر نزدیک ساحل باشیم، می‌توانیم با شنا خودمان را به آنجا برسانیم. اگر خیلی دور باشیم یا ناتیلوس زیر آب باشد، بایداز قایق استفاده کنیم. من می‌دانم چطور راهش می‌اندازند. تنها کاری که باید بکنیم، این است که بپریم توی قایق، بازش کنیم و بکشیمش بالا، به طرف سطح آب. هیچ‌کس خبردار نمی‌شود. من لوازم اصلی و غذا را از همین حالا مهیا کرده‌ام. شما دو نفر هم باید کاملاً حاضر و آماده باشید که وقتی لحظه‌ی موعود فرا رسید، بلافاصله بزنیم به چاک.»

«بسیار خوب، ند. همین کاری را می‌کنیم که تو گفتی. تو خیالت کاملاً راحت باشد. ولی من فکر می کنم که خیلی طول می‌کشد تا این فرصت دست بدهد. ناخدا نیمو خوب می‌داند که احتمال دارد ما فرار کنیم. تنها کاری که باید بکند این است که ناتیلوس را وسط دریا نگه‌دارد و وقتی که به خشکی نزدیک می‌شود، چارچشمی مراقب ما باشد.»

«خواهیم دید. به هرحال، آماده باشید که اگر فرصتی پیش آمد، از آن استفاده کنیم.»

ند این را گفت و از پیش ما رفت. شاید می‌رفت که بازهم چیزهایی بپزد تا موقع رفتن با خودمان ببریم.

آتشفشان

بیچاره ند که روزهای بعد را با دلهره پشت سرگذاشت! بیشتر توی اتاق نشیمن بود و موقعیت «ناتیلوس» را از روی نقشه‌ها و عقربه‌ها و ابزاری که

سرعت و عمق و مختصات حرکت را نشان می‌داد ارزیابی می‌کرد. هر وقت که کشتی روی آب حرکت می‌کرد، می‌رفت روی سکو و موقعیت را شخصاً می‌سنجید. هر وقت که دریچه‌های اتاق نشیمن باز بود، بیرون را نگاه می‌کرد که ببیند آیا به جزیره‌ای و یا جایی که روی نقشه نیست نزدیک نشده‌ایم؟

مسیر کشتی درچند روز اول ند را خیلی امیدوار کرد. از وسط جزیره‌های دریای اژه عبور کردیم و ند مطمئن بود که به زودی فرصتی برای فرار دست می‌دهد. اما هیچ فرصتی پیش نیامد. «ناتیلوس» بیشتر وقتها در عمق ۳۰۰ متری آب حرکت می‌کرد. بنابراین، حتا اگر با قایق هم فرار می‌کردیم، بدون لباس غواصی نمی‌توانستیم خودمان را به سطح آب برسانیم.

یک روز به یک آتشفشان زیردریایی برخوردیم. این آتشفشان نزدیک جزیره‌ی سانتورینی بود ــ همان جا که معروف است، جزیره‌های کوچکی از توی آب پیدا شده‌اند و بعد دوباره رفته‌اند زیر آب.

اولین نشانه‌ی نزدیک شدن به آتشفشان این بود که درجه‌ی حرارت در کشتی به طور ناراحت کننده‌ای بالا رفت. مجبور شدم بالا پوشم را دربیاورم.

ناخدا نیمو وارد شد. گفت «پروفسور، می‌بینم که گرمتان شده.»

«بله. همین طور است. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ اگر کشتی از این هم گرمتر بشود، معلوم نیست چطور می‌خواهیم تحمل کنیم.»

گفت «نگاهی به دریا بیندازید!»

دریچه‌ها باز شدند و باکمال تعجب دیدم آب دریا در اطراف کشتی ما کاملاً سفید است. حباب‌های گاز بالا می‌آمد و آب انگار که داشت می‌جوشید. نوک انگشتم را زدم به شیشه‌ی پنجره، اما زود دستم را کشیدم

عقب، چون که به شدت داغ بود. همین طور که «ناتیلوس» آرام آرام پیش می‌رفت، آب به رنگ قرمز درمی‌آمد.

فریاد زدم «ناخدا، کشتی ذوب می‌شود. ما باید برگردیم.»

گفت «همین طور است که می‌فرمایید. عاقلانه نیست که بیشتر از این برویم جلو.»

دستور داد مسیر کشتی را تغییر بدهند. آب جوشان را پشت سرگذاشتیم و درجه‌ی حرارت داخلی «ناتیلوس» به تدریج پایین آمد. چند کیلومتر که دور شدیم، برگشتیم به سطح آب و مقداری هوای تازه ذخیره کردیم. بوی شیمیایی عجیبی که توی کشتی پخش شده بود به تدریج از میان رفت. من خدا را شکر کردم که وقتی نزدیک آن جزیره بودیم، ند به سرش نزده بود که از «ناتیلوس» فرار کند. شاید هم می‌توانستیم به راحتی فرار کنیم، اما بدون شک نمی‌توانستیم مزه‌ی آزادی را مدت زیادی بچشیم.

کشتی ما به راهش ادامه داد و رفتیم به سمت غرب و از میان جزیره‌ی کرت و خاک یونان گذشتیم. عصر آن روز، ناخدا نیمو به اتاق نشیمن آمد و از پنجره بیرون را تماشا کرد. من، طبق معمول، مشغول بررسی انواع و اقسام ماهی‌هایی که می‌دیدم بودم. ناگهان، وسط ماهی‌ها، چشمم به هیکل یک آدم خورد. مرده نبود، زنده بود. مردی بود که داشت شنا می‌کرد.

من سر ناخدا نیمو داد زدم «یک ملوان که کشتی‌اش غرق شده! باید نجاتش بدهیم.»

ناخدا نیمو حرفی نزد. مرد به طرف شیشه‌ی پنجره آمد و نگاهی به توی کشتی انداخت. من به ناخدانیمو نگاهی انداختم و با کمال تعجب دیدم که دستی هم برای او تکان داد. مرد هم در جواب ناخدا، دستی تکان داد و شناکنان از جلوی پنجره گذشت.



ناخدا نیمو توضیح داد «این نیکولاس پاسکا بود. او غواص و شناگر خیلی معروفی‌ست که بیشتر وقتش را توی دریا می‌گذراند. با شنا، از یک جزیره به جزیره‌ی دیگر می‌رود و از ساحل یونان تا جزیره‌ی کرت را می‌تواند شناکنان طی کند.»

پرسیدم «ناخدا، شما او را می‌شناسید؟»

جواب داد «بله که می‌شناسم.»

صندوق طلا

ناخدا دیگر حرفی نزد، اما رفت به طرف کمدی که گوشه‌ی اتاق بود. پهلوی کمد، یک صندوق محکم آهنی بود. روی سرپوش صندوق، یک پلاک مسی به چشم می‌خورد که حرف «ن» را روی آن حک کرده بودند.

ناخدا درکمد را باز کرد که چیزی بود شبیه یک جاظرفی. توی کمد پر از شمش‌های طلا بود. من با شگفتی به او خیره مانده بودم که داشت شمش‌های طلا را یکی‌یکی از توی کمد بیرون می‌کشید و به دقت توی صندوق جا می‌داد. به برآورد من، این طلاها دست کم پنج میلیون دلار می‌ارزید. در صندوق را بست، قفل کرد و آدرسی روی سرپوش آن نوشت. این کارها که انجام شد، دگمه‌ی زنگی را فشار داد. چند نفر از کارکنان کشتی آمدند تو و صندوق را برداشتند و بردند بیرون. حالا من و ناخدا توی اتاق تنها ماندیم و بی‌حرکت به هم زل زده بودیم.

ناخدا پرسید «پروفسور، شما چیزی گفتید؟»

من با حالت عصبی گفتم «نه، نه. حرفی نزدم.»

گفت «پس شب شما به خیر.» و از اتاق رفت بیرون.

این همه طلا را از کجا آورده بود؟ با این طلاها می‌خواست چه کار کند؟ ناگهان به یاد قیام جزیره‌ی کرت افتادم. مردم جزیره با ترکهای عثمانی که بر آن سرزمین حکومت می‌کردند می‌جنگیدند. شاید غواصی که دیدیم به طریقی به این مردم ارتباط داشت. و شاید ناخدانیمو به آنها کمک می‌کرد.

من مشتاق بودم که ناخدانیمو را سؤال پیچ کنم، اما جرئتش را نداشتم. اگر می‌خواست توضیحی در این مورد به من بدهد، حتماً این کار را

می‌کرد. او از آن دسته از آدم‌ها نبود که بشود هر چیزی را از او پرسید. هیکل گنده و قدرتمندش که دو برابر هیکل من بود و حتا نگاه نافذی که داشت به شدت به وحشتم می‌انداخت.

همین طور که توی این فکرها بودم، به اتاقم رفتم و خوابیدم. اما طولی نکشید که بیدار شدم. سر و صدای قایق را شنیدم و فهمیدم که «ناتیلوس» دوباره روی سطح آب است. بعد، صدای پاهایی که از پله‌ها بالا می‌رفتند و روی سکو می‌رفتند، به گوشم خورد. منتظر بودم که قایق را بازکنند و همین کار را هم کردند. بعد، همه‌ی سروصداها فروکش کرد. در حدود دو ساعت بعد، همان سروصداها تکرار شد. قایق را دوباره به «ناتیلوس» بستند و عده‌ای از پله‌ها آمدند پایین.

فردا صبح، ند و کونسی آمدند به کابین من. ند از من پرسید که چه اتفاقاتی در جریان بوده. گفت «من امیدوار بودم که بتوانیم فرار کنیم، چون کرت چندان دور نبود. اما ملوان‌ها تمام شب داشتند کار می‌کردند. من جرئت نکردم از کابینم بیایم بیرون.»

من صحنه‌ای را که دیده بودم برای او تعریف کردم. گفتم «فکر می‌کنم حالا طلاها به دستشان رسیده باشد. احتمالاً کرتی‌هایی که پارسال علیه ترکها قیام کردند.»

کونسی گفت «بعید نیست. و اگر این طور باشد، ما کم‌کم داریم به اسرار ناخدا نیمو پی‌می‌بریم. وقتی که آن غواص هندی را نجات داد، گفت سعی می‌کند به قربانی‌های یک حکومت ظالم کمک کند. شاید دور دنیا می‌چرخد تا به مردمی که برای آزادی می‌جنگند کمک برساند.»

«کونسی، احتمالش خیلی زیاد است. شاید ناخدا نیمو دارد به خاطر آزادی تلاش می‌کند. اما این طلاها را از کجا آورده؟ و چی بود که توی دریای تیمور اجازه نداد که ما ببینیم؟ و اسم واقعی او چیست؟»

ند گفت «مبارزه برای آزادی؟ پس تکلیف آزادی ما چه می‌شود؟ من تا وقتی که از شر او خلاص نشده‌ام، اصلاً به نظرم اهمیتی ندارد که او کیست. این طور که پیداست، توی دریای مدیترانه هم فرصتی برای ما پیش نمی‌آید.»



ناوگانی با گنج

فرصتی برای فرار

ند کاملاً حق داشت. در دریای مدیترانه، هیچ فرصتی برای فرار ما پیش نیامد، چون ما در این دریا با سرعت ثابت بیست و پنج گره حرکت می‌کردیم و ناخدا نیمو مستقیم‌ترین مسیر را برای حرکت کشتی انتخاب کرده بود. ند حدس می‌زد که او این کار را ازقصد انجام می‌دهد تا از فرار ما جلوگیری کند. من هم تقریباً همین حدس را می‌زدم. دریچه‌های کشویی پنجره‌ی اتاق نشیمن به ندرت باز می‌شد و ما از زندگی زیرآبی این دریای مشهور چیز کمی دیدیم.

از تنگه‌ی جبل‌الطارق که گذشتیم، «ناتیلوس» به ساحل پرتقال نزدیک شد. من همین‌طور که داشتم نمودارها را بررسی می‌کردم، به ند گفتم «اگر به آبهای شمالی اروپا برسیم، فرصت‌های زیادی برای فرار کردن به دست می‌آوریم.»

«ما همین امشب باید کاری بکنیم.»

من با تعجب گفتم «امشب؟»

«بله، قربان. همین امشب. شما به من قول دادید که در اولین فرصتی که پیش آمد، دست به کار می‌شویم. حالا فرصتی پیش آمده. امشب ما به ساحل پرتقال خیلی نزدیک می‌شویم. هوا هم خوب است و از ماه هم خبری نیست. باد ملایمی هم از جهت جنوب غربی می‌وزد که ما را به سرعت به خشکی می‌رساند. همین امشب باید تلاشمان را بکنیم.»

من حتماً قیافه‌ی مغمومی به خود گرفته بودم، چون ند همچنان ادامه داد: «پروفسور، امشب، سرساعت ۹. من به کونسی هم گفته‌ام. در این ساعت، ناخدا نیمو توی اتاق خودش رفته و در را هم به روی خودش بسته و احتمالاً خواب هم هست. هیچ کدام از کارکنان کشتی ما را نمی‌بینند. من و کونسی می‌رویم به طرف پلکان و پروفسور، شما توی کتابخانه منتظر می‌مانید تا من علامت بدهم. پاروها، دکل و بادبان و همه‌چیز کاملاً مهیاست و قایق آماده‌ی حرکت است. من غذا به اندازه‌ی کافی جمع کرده‌ام و برای بازکردن قایق ازناتیلوس هم ابزار لازم را گیرآورده‌ام. پس همه‌چیز روبه‌راه است.»

«اما دریا آرام نیست.»

«موافقم. ولی ما باید این خطر را بپذیریم. آزادی با این مقدار خطر ارزشش را دارد. به هر حال، قایق ما محکم است و باد هم ما را به ساحل می‌رساند. فردا صبح، همین ساعت، سیصد کیلومتر از اینجا دور شده‌ایم و اگر شانس بیاوریم، به خشکی هم رسیده‌ایم. پس قرار ما همین امشب.»

با این جملات از پیش من رفت. حال من خیلی بد بود، چون اصلاً دلم نمی‌خواست از این کشتی دل بکنم. امیدوار بودم بازهم چیزهای بیشتری ببینم. با این که در حضور ناخدا نیمو همیشه معذب بودم، به او خیلی بیشتر از ند اعتماد داشتم. مطمئن بودم که روزی خود او به ما اجازه

خواهد داد که از کشتی‌اش برویم بیرون و مشاهدات خودمان را برای مردم دنیا تعریف کنیم.

به این فکر افتادم که بزنم زیر قولم و با ند همراهی نکنم. اطمینان داشتم که کونسی هم از من تبعیت می‌کرد. اما این کار کمال بی‌انصافی در حق ند بود، چون او بود که پس از این که از روی عرشه‌ی کشتی «آبراهام لینکلن» توی آب افتادیم، از مرگ نجاتمان داد. از این گذشته، من باید به فکر کونسی هم می‌بودم که خدمتکار من بود و البته هرکاری که من می‌گفتم انجام می‌داد. و درضمن، نمی‌توانستم مطمئن باشم که ناخدانیمو روزی اجازه بدهد از کشتی‌اش بیرون برویم یا این که دوباره فرصت مناسبی مثل این نصیبمان بشود. آخرسر، به یاد زمانی افتادم که توی صخره‌های تنگه‌ی تورس گیرافتاده بودیم و فهمیدم که آن‌چه ند درباره‌ی خطرات مسافرتمان با کشتی «ناتیلوس» گفته بود کاملاً درست است. شاید دوباره حادثه‌ی مشابهی برای ما پیش بیاید و این‌بار نتوانیم جان سالم به در ببریم.

لحظه‌های نگرانی

به این ترتیب، با دلی شکسته و با اکراه فراوان، یادداشت‌هایم را جمع‌وجور و مرتب و بسته‌بندی کردم. لباس‌هایی را که می‌خواستم بپوشم دم‌دست گذاشتم و برگشتم به اتاق نشیمن. همه‌ی ساعات بعدازظهر را به تماشای نمونه‌های توی قفسه‌های شیشه‌یی گذراندم. گاه‌گداری به صفحه‌ی قطب‌نما نگاهی می‌انداختم که ببینم آیا «ناتیلوس» همچنان به ساحل پرتقال نزدیک می‌شود یا نه. اما مسیر ما هیچ تغییری نکرد.

توی این فکر بودم که ناخدا نیمو چه خواهد گفت. در هر حال نباید ما را سرزنش می‌کرد، زیرا ما قول نداده بودیم که در کشتی بمانیم. گرچه ما

را از مرگ نجات داده بود و در مدتی که در کشتی بودیم به بهترین وجهی از ما پذیرایی کرده بود. خیلی رفتار ناشایستی بود که بدون خداحافظی او را ترک کنیم. ولی اگر این کار را می‌کردم، نقشه‌ی ما برملا می‌شد. به هر حال، از وقتی که داشت شمشهای طلا را جاسازی می‌کرد، او را ندیده بودم.

با گذشت زمان، من عصبی‌تر و عصبی‌تر می‌شدم. ترسم بخصوص از این بابت بود که به دست ناخدا نیمو گرفتار شویم و معلوم نبود که او با ما چه می‌کرد. نگرانی دیگرم این بود که به مخمصه‌های جدی دچار شویم. هنوز یادم نرفته بود که آخرین باری که در دریا دچار مخمصه شده بودیم، چیزی نمانده بود که غرق شوم.

شامم طبق معمول سرساعت ۷ بعدازظهر آماده بود. سعی کردم بخورم، ولی بیشتر از چند لقمه از گلویم پایین نرفت. دو ساعت هنوز به شروع عملیات مانده بود. رفتم توی اتاق نشیمن و بعد به اتاق غذاخوری و بعد به کتابخانه و برای آخرین بار نگاهی به گنجینه‌هایی که تازه داشتم به آنها مأنوس می‌شدم انداختم.

سرانجام، وقت لباس پوشیدن فرا رسید. وقتی که وارد کشتی شده بودیم، لباس‌های کلفت و گرمی به ما داده بودند. کت چرمی و چکمه‌های دریایی خودم را پوشیدم. بسته‌ی یادداشت‌ها را برداشتم و از کابینم آمدم بیرون. هیچ صدایی بجز صدای موتورهای کشتی شنیده نمی‌شد. رفتم توی اتاق نشیمن و منتظر ماندم که ند علامت بدهد.

انتظار کشیدن من چند لحظه‌ای بیشتر طول نکشید که صدای موتورها فروکش کرد و کم‌کم به کلی خاموش شد. بعد، صدای ضربه‌ی خفیفی به گوش رسید. کشتی روی بستر دریا فرود آمده بود. به شدت نگران بودم. ساعت از نُه گذشته بود و از علامت ند خبری نبود. تصمیم گرفتم بروم

بیرون و به ند بگوییم که بهتر است از این کار منصرف بشویم، چون توی این سکوت صدای حرکت ما به راحتی شنیده می‌شود.

همان وقت، ناخدا نیمو وارد اتاق شد. به نظر می‌رسید که توجهی به حالت عصبی و دلهره‌ی من ندارد. حتماً لباس‌هام را دیده بود، اما هیچ اظهارنظری درباره‌ی آنها نکرد. در عوض، به من گفت «پروفسور، داشتم دنبالتان می‌گشتم. باید یک چیزی را نشانتان بدهم.»

کشتی‌های گنج

دریچه‌های کشویی باز شدند و منظره‌ی عجیبی در برابر چشم ما ظاهر شد. تا یک کیلومتر و نیم اطراف «ناتیلوس» با چراغ‌های برقی کشتی روشن شده بود. بستر شنی اقیانوس پاکیزه و برّاق بود. تعدادی از کارکنان کشتی با لباس‌های غواصی، بشکه‌ها و صندوق‌های پوسیده‌ای را ازمیان بقایای چندین کشتی بادبانی غرق شده بیرون می‌کشیدند. شمشهای طلا و نقره و سکه‌های طلا و جواهرآلات از این بشکه‌ها و صندوقچه‌ها بیرون ریخته بود و کارکنان کشتی داشتند آنها را از کف اقیانوس و از لابه‌لای تخته‌پاره‌ها جمع می‌کردند و می‌ریختند توی جعبه‌های جدید و این جعبه‌ها را می‌آوردند توی کشتی «ناتیلوس».

«پروفسور، شما دارید به گنجینه‌ی کشتی‌های اسپانیایی نگاه می‌کنید. این کشتی‌ها را اسپانیایی‌ها از مناطق تحت تسلط خودشان در آمریکا به اینجا فرستادند. این جواهرات و سکه‌ها که می‌بینید قرار بود به دست فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها برسد که داشتند با اتریش و هلند و انگلستان می‌جنگیدند. ناوگان انگلستان درسال ۱۷۰۲ این کشتی‌ها را اینجا ــ یعنی در خلیج ویگو ــ گیر انداخت. فرمانده‌ی ناوگان برای این که این گنجینه به دست انگلیسی‌ها نیفتد، دستور داد کشتی‌ها را آتش بزنند و غرق کنند.»



«و حالا هم شما اینها را پیدا کرده‌اید و دارید گنجینه را ضبط می‌کنید.»

«بله. از اینجا و از هر جای دیگری که بقایای کشتی‌های غرق شده را پیدا کنم.»

«ولی گروه‌های زیادی هستند که سعی می‌کنند این گنجها را زیر دریاها پیدا کنند. پولی که صرف این کار می‌کنند همه از بین می‌رود، چون که وقتی کشتی‌ها را پیدا کنند، هیچ گنجی در کار نیست. من البته دلم به حال آنها نمی‌سوزد، ولی متأسفم که این گنجها هیچ‌وقت صرف کار مفیدی نمی‌شود.»

ناخدا نیمو فریاد کشید «صرف کار مفیدی نمی‌شود؟ شما، آقا، خیال می‌کنید که چون این گنجها در اختیار من است، پس به هیچ دردی نمی‌خورد؟

شما خیال می‌کنید که من این گنجها را برای خودم جمع می‌کنم؟ فکر می‌کنید که من نمی‌دانم که میلیون‌ها نفر در دنیا وجود دارند که حاکمانشان به آنها زور می‌گویند و ظلم می‌کنند؟ من به شما نگفتم که زمانی به خود من هم ظلم شده و حالا سعی می‌کنم که به آنها کمک کنم؟»

ناخدا نیمو دیگر حرفی نزد. شاید همین را هم که گفت، نمی‌خواست بگوید. رفت که به عملیات جمع‌آوری صندوقچه‌ها سرکشی کند و من برگشتم به اتاق خودم ــ اتاقی که خیال می‌کردم دیگر نخواهم دید.

یک جواب دیگر به سؤال‌هایی که درباره‌ی ناخدا نیمو داشتیم پیدا کردیم. او طلا و نقره‌اش را از گنجینه‌ی کشتی‌های غرق شده بدست می‌آورد و آنها را دراختیار مردمانی می‌گذاشت که درراه آزادی و عدالت مبارزه می‌کردند.

اما خود ما آزاد نبودیم و اتفاقاً درست همان شبی را برای فرار انتخاب کرده بودیم که همه‌ی ملوانان بیدار و به شدت سرگرم فعالیت بودند.

در اقیانوس اطلس

صبح روز بعد فهمیدم که ند و کونسی اصلاً از اتاقشان بیرون نیامده بودند.

هنگامی که مطابق معمول همدیگر را در اتاق نشیمن دیدیم، کونسی پرسید «قربان، شما متوجه شدید که چه خبر بود؟»

گفتم «ناخدا نیمو سرگرم جمع‌آوری گنجینه‌ی ناوگان اسپانیایی بود که در سال ۱۷۰۲ غرق شده بود» و جزئیات آنچه را که دیده بودم برایشان شرح دادم.

نگاهی به قطب نما انداختیم. سمت جنوب و جنوب غربی را نشان می‌داد. اروپا پشت سرمان بود و از آن دور می‌شدیم. به محض آن که

«ناتیلوس» برای پرکردن مخازنش از هوای تازه به سطح آب رفت خودمان را با عجله به عرشه رساندیم اما از خشکی خبری نبود. چیزی جز پهنه‌ی بیکران دریا به چشم نمی‌خورد. ساعت ۱۲ نیمه شب موقعیت کشتی روی نقشه‌ها معین شد که نشان می‌داد دست کم ۳۰۰ کیلومتر از نزدیکترین خشکی فاصله داریم و به سمت جنوب و اقیانوس اطلس درحرکتیم.

ند کاملاً خشمگین و در عین حال مایوس بود. هیچ راهی برای آرام کردنش به نظرم نمی‌رسید. خودش خیلی زود ما را ترک کرد تا براعصابش مسلط شود. اما شخصاً خیلی هم خوشحال بودم که گذشته از همه چیز می‌توانستم شگفتی‌های اقیانوس اطلس را ببینم. اما درچند ماه بعد، بارها آرزو کردم کاش همان موقعی که نزدیک سواحل پرتقال بودیم توانسته بودیم فرار کنیم.

سفر «ناتیلوس» به سمت جنوب ادامه داشت. معلوم نبود درادامه‌ی سفر به دور دنیا، کیپ هورن را دور می‌زنیم و به اقیانوس آرام می‌رویم و یا همینطور راهمان را به سمت جنوب و قطب ادامه می‌دهیم.

به نظرم بعید می‌آمد که ناخدا نیمو قصد سفر به قطب جنوب را داشته باشد. تا آن موقع هیچ کس نتوانسته بود به قطب شمال و یا قطب جنوب برسد. مهمتر این که ۲۱ مارچ نزدیک بود که به معنی پایان تابستان و آغاز شش ماه تاریکی و سرمای وحشتناک قطب جنوب بود. اگر می‌خواستیم به قطب جنوب برسیم، هیچ تأخیری جایز نبود زیرا این خطر وجود داشت که در شب بی‌پایان قطب، ازسرما یخ بزنیم و بمیریم.

با همه‌ی این حرفها ناخدا نیمو مصمم بود که خودش را به قطب جنوب برساند. برای آن که گزارش این سفر کاملاً روشن باشد، آنها را به شکل یادداشتهای روزانه ثبت می‌کنم و هر روز ساعت شش صبح موقعیتمان را یادداشت خواهم کرد.



چهاردهم مارچ: ۳۲۰۰کیلومتر مانده به قطب جنوب

اولین تکه‌های یخ شناور را به چشم دیدیم. هرکدام حدود ۲۰ تا ۲۵ متر درازا داشتند. از روی عرشه می‌توانستیم روشنایی سفیدرنگی را که در افق مـی‌درخشید و شکـارچیان نهنگ به آن «چشمک یخ» می‌گـویند ببینیم.

هنگام بعدازظهر نخستین کوههای یخ را دیدیم. ند قبلاً هم بارها آنها را دیده بود ولی من و کونسی محوِ عظمت، شیب تندکناره‌ها و برق سفید آنها درنور خورشید شده بودیم.

جزایر اُرکنی جنوبی و جزایر نیوشتلند را پشت‌سر گذاشتیم که زمانی زیستگاه هزاران فُک بودند. اما ماهیگیران اروپا قتل عامشان کردند و سکوتِ مرگبار، جای شروشور و حیات را در این جزایر گرفت.

پانزدهم مارچ: در ۲۲۰۰ کیلومتری قطب جنوب
مقداریخها آنقدر زیاد شده بود که به سختی می‌شد آب صاف پیدا کرد. ظاهراً ناخدا نیمو چنین وضعی را قبلاً هم تجربه کرده بود زیرا می‌توانست کشتی را با دقت کامل هدایت کند.

هوا خیلی سرد شده بود. با پوشیدن لباسهایی که از پوست خز درست شده بودند خودمان راگرم نگه‌می‌داشتیم. البته درداخل «ناتیلوس» نیروی برق حرارت مطبوعی را بطور پیوسته به همه جا می‌رساند.

شانزدهم مارچ: در ۱۷۰۰ کیلومتری قطب جنوب
در اولین ساعات بامداد برای اولین بار، یخها «ناتیلوس» را متوقف کردند. کشتی از همه طرف در محاصره‌ی یخ بود و نمی‌توانست به پیشروی ادامه دهد. البته یخ خیلی کلفت نبود و «ناتیلوس» این امکان را داشت که کمی عقب برود و دوباره با سرعت تمام به جلو حرکت کند و آنها را درهم بشکند. تماشای این منظره از روی عرشه خیلی هیجان‌انگیز بود. تکه‌های یخ به هوا پرت می‌شد و دور و برما می‌ریخت. گاهی کشتی مجرایی در یخ به وجود می‌آورد و گاهی از یخ‌ها بالا می‌رفت و با نیروی وزن خود آنها را خُرد می‌کرد. گاهی نیز زیر یخ می‌رفت و با فشار از پایین آن را درهم می‌شکست.

پیشروی ما خیلی کند شده بود. اغلب خیلی طول می‌کشید تا از یک دیواره‌ی یخی عبور کنیم. درضمن برف به شدت می‌بارید و هنگام بعدازظهر، مه غلیظ مانع دید دوردست بود. هر ازگاهی ناچار می‌شدیم عرشه را یخ‌روبی کنیم. با خودمان فکر می‌کردیم که به زودی مجبور می‌شویم برگردیم.

هفدهم مارچ: در ۱۶۰۰ کیلومتری قطب جنوب
سرانجام ساعت چهار صبح در یخها گیرکردیم و نتوانستیم جلوتر برویم.

چندین بار تلاش کردیم یخهای جلوی رویمان را درهم بشکنیم اما پشت سرمان آب چنان به سرعت یخ می‌زد که در محاصره‌ی یخها بی‌حرکت می‌شدیم.

ابرها کنار رفتند و توانستیم شاهد منظره‌ی شگفت‌انگیزی باشیم. دربرابرمان سد یخی یکپارچه‌ای تا مسافت طولانی امتداد داشت. تکه‌های بزرگ یخ شکلهای عجیب و غریبی داشتند و درنور آفتاب به رنگهای گوناگونی می‌درخشیدند. مطمئن بودم که نمی‌توانیم جلوتر برویم و نگران از این که شاید برگشتن هم غیرممکن باشد.

ناخدا نیمو نقشه‌اش را اعلام کرد. طرحش این بود که حدود ۶۵۰ متر زیر آب برویم و در عمق اقیانوس سفرمان به قطب جنوب را زیر لایه عظیم یخ ادامه بدهیم. استدلالش این بود که این چیزی جز یخ شناور بر دریای آزاد نیست. حدود ۱۰۰ متر از آب بیرون است و با توجه به این که سه چهارم بدنه‌ی یخ زیرآب است حداکثر عمق یخ نباید بیشتر از ۳۰۰ متر باشد. بنابراین اگر پایین‌تر از این عمق حرکت کنیم خطری تهدیدمان نخواهد کرد. ۱۶۰۰ کیلومتر از قطب فاصله داشتیم. اگر با سرعت معمولی «ناتیلوس» یعنی ۲۵ گره به حرکت ادامه می‌دادیم ظرف چهل ساعت می‌توانستیم به قطب برسیم.

سه حالت در پیش بود. بهترینش این بود که نزدیک قطب به آبهای آزاد می‌رسیدیم. در این حالت برای پرکردن مخازن کشتی از هوای تازه و انجام سفر برگشت از زیر یخها مشکلی نداشتیم.

احتمال دوم این بود که برآمدگی زمین راهمان را سد کند که درآن صورت ناچار به بازگشت بودیم و هوای کافی برای چهار روز نیز در اختیار داشتیم. ضمناً هوای ذخیره شده در مخازن و بطریهای اکسیژن را نیز داشتیم.

احتمال سوم این بود که قطر لایه یخی در قطب بیشتر از آن باشد که بتوانیم آن را بشکنیم. در این حالت ناچار خواهیم بود که باکمترین ذخیرهٔ هوا سفر بازگشت را زیر آب انجام دهیم. باید خیلی دقت می‌کردیم تا بتوانیم پنج روز دوام بیاوریم.

باکمال میل با این طرح موافقت کردیم. اگر هم تردیدی در موفقیت خودمان داشتیم چیزی نگفتیم. هیچ‌کس در مورد حوادث احتمالی چیزی نگفت. همه به ناخدا نیمو اطمینان کامل داشتند. تدارکات انجام شد. مخازن از هوای تازه پرشد و ساعت دوازده نیمه شب یخی که اطرافمان را گرفته بود درهم شکست و «ناتیلوس» در اعماق آب غوطه ور شد. درعمق ۳۰۰ متری به پاشنهٔ یخ رسیدیم و ۳۳۰ متر هم از آن پایین‌تر رفتیم. سپس بطور پیوسته و بی‌هیچ دردسری سفر به جانب قطب جنوب را ادامه دادیم.

۹

به دام افتاده

۱۸ مارچ: در ۹۰۰ کیلومتری قطب جنوب

سفر در زیر یخ تمام روز ادامه داشت. از این که سفر با موفقیت انجام می‌شد بسیار خوشحال بودیم.

شب که شد تصمیم گرفتیم ضخامت یخ را امتحان کنیم. سرعتمان را کم‌کردیم و کشتی به طرف بالا هدایت شد. در اولین نقطه‌ی آزمایش قطر یخ درحدود ۳۵۰ متر و خیلی کلفت‌تر از لبه بود.

آن شب سه بار دیگر «ناتیلوس» آزمایش را تکرار کرد. هربار به همان یخ محکم برمی‌خورد که البته ضخامتش بتدریج کم می‌شد.

۱۹ مارچ: ۱۶۰ کیلومتر مانده به قطب جنوب

ساعتی یک بار «ناتیلوس» سقف یخ بالای سرش را امتحان می‌کرد. همه کاملاً هیجان‌زده بودیم و از اتاق نشیمن بیرون نمی‌رفتیم تا بتوانیم تمام وقت مراقب دستگاهها باشیم. ساعت ۱۰ صبح ناخدا اعلام کرد که دوباره به آبهای روباز رسیده‌ایم. دریچه‌ها باز شدند و ما درهوای آزاد روی

عرشه پاگذاشتیم. تکه‌های یخ روی آب شناور بودند و خط ساحلی در فاصله‌ی نه‌چندان دور دیده می‌شد.

موفقیت سفرمان به این بستگی داشت که حالا کجا هستیم. ناخدا نیمو مسافت و جهت حرکت انجام شده تا آن موقع را با دقت هرچه بیشتر محاسبه کرده بود. طبق محاسبه‌ی او خیلی به قطب نزدیک بودیم. اما برای اندازه‌گیری دقیق موقعیت کشتی، طلوع خورشید لازم بود. از بخت بد ابر ضخیمی آسمان را پوشانده بود.

به طرف خشکی حرکت کردیم و نزدیک ساحل لنگر انداختیم. ملوانان قایق را به آب انداختند و من و کونسی همراه ناخدا نیمو به طرف ساحل حرکت کردیم. ند با ما نیامد. از این که نتوانسته بود فرار کند چنان عصبانی بود که به هیچ وجه نمی‌خواست با ناخدا یک‌جا باشد.

چیزی نمانده بود که کونسی روی ساحل بپرد که او را نگه داشتم تا ناخدا اولین کسی باشد که پایش به قطب می‌رسد. ناخدا نیمو از من تشکر کرد و گفت «من عهد کرده‌ام که دیگر هرگز پا به خشکی نگذارم اما اینجا سرزمینی متفاوت است. پای هیچ انسانی تا به حال به اینجا نرسیده».

این را که گفت از قایق بیرون پرید و روی صخره‌ای ایستاد. دستهایش را به طرف خشکی دراز کرد و چنان که بخواهد آنرا در تملک خود نگهدارد پنج دقیقه‌ای همانطور ماند.

ما هم به ناخدا پیوستیم. به طرف جایی رفتیم که قدری بلندتر بود و آنجا می‌توانستیم ابزارمان برای اندازه‌گیری موقعیت خورشید را نصب کنیم. متأسفانه ابر بسیار ضخیمی آسمان را پوشانده بود و ما مجبوربودیم به کشتی برگردیم و تا روز بعد منتظر بمانیم.

۲۰ مارچ: نزدیک قطب جنوب

هنگام صبح من و کونسی دست به کار شدیم. چهار ملوان هم همراهمان

بودند. سه کیلومتر در طول ساحل پیاده روی کردیم و زندگی جانوران و گیاهان آنجا را به دقت زیرنظر گرفتیم. هزاران پنگوئن و خوک دریایی مشاهده کردیم و همچنین تعدادی فیل عظیم‌الجثه‌ی دریائی.

هنگام برگشتن ناخدا نیمو را دیدیم که به ساحل آمده بود تا شاید با مشاهده‌ی خورشید بتواند موقعیتمان را معلوم کند. تا ظهر صبر کردیم اما ابرها پراکنده نشدند و ما نتوانستیم زاویه تابش خورشید را محاسبه کنیم.

۲۱ مارچ: نزدیک قطب جنوب

این آخرین فرصت برای مشاهده‌ی خورشید در آن مکان بود. تا شش ماه دیگر خورشید بیرون نمی‌آمد و قطب درتاریکی طولانی خود فرو می‌رفت. اگر خورشید دیده می‌شد محاسبهٔ موقعیت کار آسانی بود. اگر همان طور که امیدوار بودیم در محل قطب قرار داشتیم باید درست خط افق خورشید را نصف می‌کرد.

ناخدا نیمو تصمیم گرفت این بار کمی بیشتر در امتداد ساحل پیشروی کند. در آنجا از تپه‌ای شیبدار به ارتفاع ۵۰۰ متر بالا رفتیم و او ابزارش را نوک تپه مستقر کرد و منتظر شد. باد شدیدی می‌وزید و چیزی نگذشت که ابرها پراکنده شدند. ساعت یازده آسمان بالای سرما صاف شد اما آسمان افق هنوز ابری بود. سرانجام ابرهایِ افق هم کنار رفتند و هنگام ظهر آسمان کاملاً صاف شد. درست در همین لحظه خورشید سرزد و نیمه‌ی بالایی قرص خورشید بالای افق آشکار شده تردید برطرف شد. ما در قطب جنوب بودیم.

ناخدا نیمو پرچم سیاهی را به اهتزاز درآورد که وسطش حرف «ن» درشتی به رنگ طلایی نوشته شده بود. میله‌ی پرچم را در زمین فرو کرد و گفت «من، ناخدا نیمو، امروز که ۲۱ مارچ ۱۸۶۸ است، اولین کسی هستم



که به قطب جنوب پاگذاشتم. اکنون قطب جنوب را به تملک خود درمی‌آورم.

ناخدا نیمو که پیش از آن، حاکم دریاها و اقیانوسها بود، اکنون حکومت بخشی از خشکی‌ها را نیز در اختیار داشت. هیچ‌کس نمی‌توانست او را مورد حمله قرار دهد زیرا او تنها کسی‌بود که به کف اقیانوس و یا قطب جنوب دسترسی داشت. ناخدای «ناتیلوس» بر بخش اعظم سیاره‌ی زمین حاکم بود.

حرکت بعدی او را نمی‌توانستم حدس بزنم. بخشهایی از اقیانوس را هنوزندیده بودیم و گنجینه‌ی خلیج ویگو هنوز توی کشتی بود. انتظار داشتیم آن را به کسانی بدهد که در راه آزادی مبارزه می‌کنند.

درهر حال ابتدا باید قطب جنوب را ترک می‌کردیم. و این کارباید هرچه زودترانجام می‌شد پیش ازآن که آبهای روباز یخ بزنند و در شب زمستانی، لایه‌ی یخ ضخامت بیشتری پیدا کنند.

همه‌ی مخازن کشتی را از هوای تازه پرکردیم و همه‌ی بطریهای فلزی را کنترل کردیم تا از اکسیژن تحت فشار پرباشند.

۲۲ مارچ: در قطب جنوب

در اولین ساعات بامداد آماده‌ی حرکت بودیم. «ناتیلوس» ۳۵۰ متر درآب فرو رفت و سپس با سرعت ثابت بیست و پنج گره به سمت شمال به حرکت درآمد. درتمام مدت روز پیشروی به خوبی ادامه یافت. انتظار داشتیم صبح روز بیست و چهارم دوباره آبهای روباز را ببینم.

۲۳ مارچ: ۸۰۰ کیلومتر به سمت شمال

ساعت ۳ صبح با تکان شدیدی از خواب پریدم. در تاریکی توی رختخواب نشستم و گوشهایم را تیز کردم. تکان شدید دیگری رخ داد و از رختخواب بیرون افتادم کورمال کورمال به طرف در و اتاق نشیمن رفتم. با وجود روشنایی مختصر چند لامپ، راه رفتن مشکل بود زیرا کشتی کج شده بود و میز و صندلی و اثاثیه دوروبر ولو شده بودند. «ناتیلوس» به یک پهلو کج شده بود و کاملاً بی‌حرکت بود.

کونسی و ند هم به اتاق نشیمن آمدند و همه می‌خواستیم از آنچه اتفاق افتاده بود سردربیاوریم. تصور من این بود که به سطح آب آمده‌ایم و آنجا توی یخ گیرکرده‌ایم. اما دستگاهها نشان می‌دادند که هنوز در عمق ۳۵۰ متری هستیم. دنبال ناخدا نیمو گشتیم تا بفهمیم چه اتفاقی افتاده. آرام بود اما از چهره‌اش پیدا بود که خیلی نگران است.

یک کوه یخ در آب واژگون شده بود. این هنگامی رخ می‌دهد که قسمت غوطه‌ور یخ به تدریج آب شود و قسمت فوقانی به علت ریزش برف سنگین‌تر شود. اولین تکان مربوط به برخورد کشتی با کوه یخی به هنگام فرورفتن بود و دومین تکان هنگام شناورشدن مجدد یخ وارد شده بود. کوه یخ کشتی را به سمت آب کشیده بود. زندگی ما به این بستگی داشت که بالای سرمان آب روبازبود یا یخ. اگر بالای سرمان یخ بود میان دو لایه له می‌شدیم.

بسیار خوش‌اقبال بودیم که بالای سرمان آب بود. حرکت به سمت بالا پس از مدت کوتاهی متوقف شد و کشتی به حالت تعادل برگشت. با احساس عمیقی از شکر و سپاس و با شتاب به طرف عرشه هجوم بردیم. اما راهی نبود بالای سرمان یک سقف یخی که حدود یک متر ضخامت داشت، آسمان را از ما پنهان می‌کرد. در مجرایی گیر افتاده بودیم که از خردشدن کوه یخی به وجود آمده بود.

تمام آن روز ناخدا نیمو درجستجوی راهی بود تا دوباره به قسمت زیرین لایهٔ یخی برویم. جایی برای دورزدن کشتی وجود نداشت. ناخدا نیمو ابتدا به طرف جلو حرکت کرد اما خیلی زود به انتهای مجرای یخی رسید. به ناچار برگشت.

سرانجام مجرای باریکی پیدا کردیم که به طرف پایین راه داشت. کشتی تا عمق ۳۰۰ متری در آن فرو رفت. به نظر می‌رسید که مابین کوه یخ و لایه‌ی یخی راهی پیدا شده باشد.

دوباره قوت قلبی پیدا کردیم و در انتظار لحظه‌ای بودیم که یک بار دیگر آزادی را لمس کنیم.

اما مجرا باریکتر شد. سرعت کشتی هرلحظه آهسته‌تر می‌شد و حرکت با دشواری صورت می‌گرفت. درست راس ساعت ۸ و ۲۵ دقیقه‌ی صبح ضربه‌ی دیگری را احساس کردیم. کوه یخ دوباره به حرکت درآمده بود و ما را به دام انداخته بود.

اکنون باید با احتمال مرگی تدریجی روبرو می‌شدیم. مقدار زیادی غذا و آب در اختیار داشتیم اما ذخیرهٔ هوا به زودی تمام می‌شد. طبق محاسبه‌ی ناخدا نیمو فقط برای سه روز هوا داشتیم و پس از آن باید از مخازن ذخیره و بطریهای اکسیژن استفاده می‌کردیم که آنها هم در بهترین شرایط برای دو روز دیگر ما را زنده نگه می‌داشتند. بعد از آن آرام

آرام می‌مردیم ـ مگر آن که می‌توانستیم خودمان را از آنجا خلاص کنیم.

این احتمال هم وجود داشت که کوه یخ دوباره به حرکت درآید ولی ما نمی‌توانستیم منتظر آن بمانیم. تنها راه نجاتمان این بود که از کشتی بیرون برویم و بفهمیم ضخامت یخ چقدر است. ناخدا نیمو چند نفر از ملوانان را با لباس غواصی و وسایل تنفس از کشتی بیرون فرستاد. بعد از دو ساعت برای گزارش برگشتند.

او سراغ سقف نرفته بود. امکانی برای بالا رفتن مجدد وجود نداشت. همه‌ی اطراف را مورد آزمایش قرار داده بود. بعد از پانزده متر پیشروی هنوز یخ ادامه داشت. تنها امید باقی مانده از طرف کف بود که به نظر می‌رسید قطر یخ در آنجا حدود ده متر باشد. ناچار بودیم به هر طریق که شده حفره‌ای در یخ به وجود آوریم، با عمق و اندازه‌ی کافی برای عبور کشتی.

ساعت شش بعدازظهر اولین گروه افراد آماده‌ی عمل بودند. همه‌ی افراد در گروههای مختلف به ابزار مخصوص مجهز شدند. کارِ بسیار سخت و طاقت فرسایی بود طوری که نمی‌توانستیم بیش از دو ساعت پشت سرهم کار کنیم. به همین دلیل هر دو ساعت، یک گروه تازه نفس کار را ازسر می‌گرفت. ندلند هم مثل سایرین سخت درکوشش بود. و مطمئناً بیش از من و کونسی مفید واقع می‌شد زیرا ما به این قبیل کارها عادت نداشتیم. اما ناخدا نیمو که سریعتر و با نیرویی بیش از همه‌ی ما مسافران و ملوانان کار می‌کرد، سرمشق همه بود.

۲۴ مارچ: ۸۰۰ کیلومتر به سمت شمال

ساعت شش صبح اولین تکه‌ی یخ جدا شده بود. قطعه یخ عظیمی بود درحدود ۶۰۰ متر مکعب که فقط یک متر ضخامت داشت. جدا کردن آن

دوازده ساعت طول کشیده بود و هنوز ۹ متر دیگر باقی مانده بود. یعنی چهار روز و نیم دیگر طول می‌کشید تا آزاد شویم درحالی که فقط برای چهار روز هوا داشتیم. از آن بدتر این که هنوز باید ۸۰۰ کیلومتر زیر یخها پیش می‌رفتیم تا به آبهای روباز برسیم. آن هم یک روز طول می‌کشید. گروه، تمام روز کار کرد و توانستیم یک متر دیگر حفر کنیم و قطعه‌ی سوم را دست بگیریم.



۲۵ مارچ: همانجا

این روز هم درست مانند روز گذشته به حفاری یخ گذشت. حالا دیگر هوای کشتی داشت سنگین می‌شد و به این ترتیب استفاده از بطریهای هوای خالص در هنگام حفاری یخ برای خودش مزه‌ای داشت. با این که کار سخت و طاقت‌فرسایی بود و با این که دستهایمان زخم می‌شد و عضلاتمان درد می‌گرفت، منتظر لحظه‌ای بودیم که قرار بود لباس غواصی بپوشیم و کارمان را از سر بگیریم.

یکی از دفعاتی که بیرون بودم، ناخدا نیمو را متوجه تغییری بسیار مهم کردم. در مجرایی که در آن به دام افتاده بودیم درجه‌ی حرارت آب مداوماً پایین می‌رفت. واضح بود که دیواره‌های یخی ضخیم‌تر می‌شوند و طولی نخواهد کشید که کشتی را در خود خواهند گرفت. البته ناخدا نیمو خودش موضوع را فهمیده بود اما تا آن موقع راه حلی برای این مسأله پیدا نکرده بود.

۲۶ مارچ: همانجا

صبح بیست و ششم، چهار متر از یخ کنارزده شده بود اما هنوز شش متر باقی بود. هوای داخل کشتی تمام شده بود و حالا از هوای ذخیره شده درمخازن استفاده می‌کردیم. زندگی در کشتی بسیار سخت شده بود. تحرکمان را به حداقل ممکن رسانده بودیم تا به هوای کمتری نیاز داشته باشیم.

یخ زدن دیواره‌ها کار حفاری رادشوارتر کرده بود. به علاوه با کوچکتر شدن فضا سرعت یخ‌زدن هم زیادتر شده بود.

دو راه حل در مقابل ناخدا نیمو بود. یکی این که صبر کند تا آب کاملاً یخ بزند. چون یخ نسبت به آب فضای بیشتری اشغال می‌کند، فشار فوق‌العاده زیادی ایجاد می‌شود که شاید بتواند دیواره‌ها را بشکند. بنابراین بدون آنکه نیازی به حفاری بیشتر باشد کشتی آزاد خواهد شد. اما این خطر وجود داشت که «ناتیلوس» در برابر فشار مقاومت نکند و پیش از شکستن دیواره‌های یخی، خودش صدمه ببیند.

امکان دیگر این بود که با استفاده از موتورهای «ناتیلوس» آب را حرارت دهیم و با افزایش دمای آبِ اطراف کشتی، از یخ زدن آن جلوگیری کنیم. این همان تصمیمی بود که ناخدا نیمو گرفت. در مدت سه ساعت حرارت آب دو درجه افزایش یافت و دو ساعت دیگر طول کشید

تا حرارت چهار درجه‌ی دیگر بالا رفت. افزایش حرارت در تمام طول شب ادامه داشت و دمای آب به سی و چهار رسید. نمی‌توانستیم درجه‌ی حرارت را از این بالاتر ببریم اما همین هم کافی بود زیرا آب در سی و دو درجه فارنهایت یخ می‌زند.

۲۷ مارچ: همانجا

صبح روز چهارم مقدار یخی که از حفره‌ی زیرکشتی بیرون آورده بودیم به شش متر رسیده بود. چهار متر دیگر باقی بود.

افرادی که بیرون بودند سخت‌تر و تندتر از قبل کار می‌کردند. باتوجه به این که یخ‌زدن آب درون حفره متوقف شده بود پیشرفت کار آسانتر شده بود. در ضمن ساعت کار هر گروه از دو ساعت به چهار ساعت افزایش پیدا کرده بود تا در وقت صرفه‌جویی شود. همه، عضلاتشان درد می‌کرد و بعضی مجروح شده بودند اما هیچ‌کس کمتر کار نمی‌کرد. آن روز دو متر کندیم و فقط دو متر دیگر مانده بود.

در بیرون کشتی کارِ طاقت‌فرسا درجریان بود و در داخل کشتی زندگیِ رقت‌بار. حتا دراز کشیدن ساده روی تخت هم دردناک بود. سرم درد می‌کرد و پلکهایم کاملاً سنگین شده بودند. خواب رفتن بسیار آسان بود اما با تنگی نفس از خواب می‌پریدم و مزه‌ی دهانم تلخ بود. همه همین حال را داشتند اما کونسی کم و بیش از من هم مراقبت می‌کرد.

۲۸ مارچ: همانجا

کار در طول شب نیز ادامه داشت و ساعت شش صبح فقط یک متر دیگر مانده بود که باید حفر می‌کردیم. اما وضع هوا در داخل کشتی به قدری بد بود که به نظر می‌رسید برای آزاد شدن خیلی دیر باشد. زیرا بعد از برداشتن آخرین قطعه‌ی یخ هنوز باید حداقل یک روز تمام زیر آب پیشروی می‌کردیم تا دوباره به آبهای روباز می‌رسیدیم.

خوشبختانه ناخدا نیمو تصمیم گرفت از وزن کشتی برای شکستن یخ کمک بگیرد. برای کم کردن مقاومت لایه‌ی یخ سوراخهایی در آن ایجاد شد. کشتی را کمی جابجا کردیم تا درون حفره قرار گیرد. مخازن ذخیره از آب پرشدند و وزن کشتی به شدت افزایش پیدا کرد. منتظر ماندیم. کسی حرف نمی‌زد. این آخرین امید بود.

صدای ترک خوردن یخ به گوش می‌رسید. کشتی با کندی بسیار پایین می‌رفت. آزاد شده بودیم.

ناخدا نیمو مسیر کشتی را به سمت شمال تنظیم کرد. موتورها با تمام قدرت کار می‌کردند. بطریهای اکسیژن باقی مانده در اختیار کسانی بود که باید کار می‌کردند. بقیه دراز کشیده بودیم. صورتهایمان رنگ پریده و لبهایمان کبود شده بود. نه می‌توانستیم فکر کنیم، نه حرف بزنیم و نه تکان بخوریم. درد، وحشتناک بود. شُش‌هایمان در کشمکش با هوای کثیف آزرده شده بودند و سرهایمان درد می‌کرد.

دراین حال «ناتیلوس» با سرعت وحشت‌آور پنجاه گره پیش می‌رفت. پس از پنج ساعت ناخدا نیمو آزمایش قطر یخ را شروع کرد. معلوم شد که بیش از بیست متر نیست. دیگر نمی‌توانست صبر کند. کشتی را با تمام سرعت به طرف سقف یخی هدایت کرد. چندین بار کشتی را عقب کشید و دوباره جلو رفت و به همان نقطه کوبید. هربار که کشتی بایخ برخورد می‌کرد ضربه‌اش را احساس می‌کردیم.

سرانجام فولاد محکمِ کشتی یخ را شکافت. از لایه‌ی یخ عبورکرد و در هوای آزاد روی آن قرار گرفت و با وزن خود یخ را درهم شکست. ملوانان به بازکردن دریچه‌ها شتافتند و هوای تازه در همه جای کشتی جریان یافت. نفسی کشیدیم.

۱۰

جنگ هشت‌پاها

هیولایی کنار پنجره

۲۸ مارس «ناتیلوس» از زیر یخها بیرون آمد. یک راست به طرف کیپ هورن یا نوک جنوبی آمریکای جنوبی پیش می‌رفت. نمی‌دانستیم ناخدا نیمو قصد دارد به جانب غرب و اقیانوس آرام برود و به این ترتیب سفر زیردریایی ما به دور دنیا را کامل کند و یا این که به اقیانوس اطلس برخواهد گشت. همان طور که دیدیم او به جانب اقیانوس اطلس راند و ما به طرف سواحل شرقی امریکای جنوبی پیش رفتیم.

۳۱ مارچ به کیپ هورن رسیدیم. تا آن موقع ۸۰۰۰۰ کیلومتر یا ۱۷۰۰۰ فرسنگ در «ناتیلوس» و زیردریا سفر کرده بودیم. تا ۱۶ آوریل ۶۵۰۰ کیلومتر دیگر هم به طول سفرمان اضافه شد و حالا می‌توانستیم از فاصله‌ی دور بعضی از جزایر دریای کارائیب را ببینیم.

با سرعت یکنواخت و در مسیر ثابتی حرکت می‌کردیم. ما سه نفر خوشحال بودیم که به خانه‌هایمان نزدیک می‌شویم. ند مثل همیشه

مصمم بود که از کشتی فرار کند. دست و پنجه نرم کردن با مرگ درزیر یخها او را متقاعد کرده بود که علاوه بر آزادی، جانسان هم در خطر است. من و کونسی هم دراندیشه‌ی خلاصی از «ناتیلوس» بودیم.

هنوز شگفتی‌های بسیاری برای مطالعه و تحقیق وجود داشت و چیزهای بسیاری برای نوشتن، اما با گذشت روزها به پایان کتابهایی که در حال نوشتنش بودم نزدیک می‌شدم. از این نگران بودم که آنها هم مثل خودم در اسارت بمانند و هرگز منتشر نشوند. به علاوه بعید به نظر می‌رسید چیزی شگفت‌انگیزتر از آنچه دیده بودیم در پیش باشد. ماجرای قطب جنوب هم ما را متقاعد کرده بود که به چیزهایی که دیده‌ایم و انجام داده‌ایم قانع باشیم. نمی‌خواستیم به مسافرت همراه ناخدا نیمو ادامه بدهیم.

دیگر ناخدا را ندیدیم، او نیز به سراغمان نیامد. پیش از ماجرای قطب، حاضر بود در مورد کتاب و نوشته‌هایم نظر بدهد و واژه‌ها و جمله‌هایی را با مداد در حاشیه‌ی آنها بنویسد. در جریان حرکت به سمت جنوب او مشتاق گفتگو بود و ما احساس امنیت می‌کردیم.اما از زیر یخها که بیرون آمدیم او دیگر سراغ ما نیامد. این جدایی باعث شده بود تا به نیت او نسبت به خودمان نگران شویم و به همین دلیل فکر می‌کردیم به محض آن که بتوانیم باید فرار کنیم.

با این حال حادثه‌ای رخ داد که در جریان آن همان قدرت همیشگی و دوستی را دوباره به ما نشان داد. خاطره‌ی تلخ و وحشتناکی از این حادثه دارم، حادثه‌ای که از آن بدتر ممکن نبود.

تقریباً به حوالی جزایر باهاما رسیده بودیم. دریچه‌های کشویی اتاق نشیمن باز بودندو ما صخره‌های زیر آب را تماشا می‌کردیم که از خزه و خرچنگهای عجیب و غریب و صدف پوشیده بودند.

گفتم «اینجا شبیه مناطقی است که هشت پاها زندگی می‌کنند. شنیده‌ام که آنها دوست دارند لای صخره‌ها باشند، اینجا غذای کافی برایشان هست.»

ند پرسید «آنها چه شکلی هستند؟»

«من هم ندیده‌ام. آنها هشت بازو و یا پا دارند که به سرشان متصل است. تنه ندارند».

«اندازه‌شان چقدر است؟»

«اندازه‌های مختلفی دارند. بعضی از آنها کوچکند و از آنها به عنوان غذای لذیذ استفاده می‌شود. بعضی هم خیلی بزرگند.»

ند دوباره پرسید «چقدر؟»

کونسی گفت «من هشت پایی دیده‌ام که آن‌قدر بزرگ بود که می‌توانست فقط با یک بازو یک کشتی را به زیر آب بکشد.»

ند گفت «کجا؟ باور نمی‌کنم.»

کونسی جواب داد «توی کلیسا.»

«منظورت چیست؟ چطور ممکن است یک کشتی و یا هشت‌پا توی کلیسا باشد.»

کونسی گفت «توی یک تابلو دیدم.»

«اما تابلو که واقعیت ندارد.»

گفتم «من هم درباره‌ی آن تابلو و ماجرایش چیزهایی شنیده‌ام. داستانهای دیگری هم هست، از کسانی که روی صخره‌ای کلیسا درست کردند. پس از آن که کلیسا ساخته شد، صخره به طرف دریا رفت. صخره، در واقع یک هشت‌پا بود.»

ند با تعجب گفت «گمان نمی‌کنم شما دانشمندان این داستانها را باور کنید.»

«این داستانها جالب‌اند و شواهدی از هشت‌پاهای عظیم‌الجثه هم وجود دارد. استخوان جمجمه‌ی هشت‌پایی که در موزه‌ی فرانسه نگهداری می‌شود ۲ متر قطر دارد. بعضی دانشمندان می‌گویند که بازوهای چنین موجودی می‌تواند نُه متر باشد. همین اواخر، یعنی سال ۱۸۶۱، بعضی ماهیگیران تلاش کرده بودند یکی از این هیولاها را در اقیانوس هند بگیرند. نتوانسته بودند آن را از پادرآورند اما موفق شده بودند یکی ازبازوهایش را قطع کنند. دانشمندان با اندازه‌گیری بازوی قطع شده اندازه‌ی جانور کامل را تخمین زده‌اند.»

کونسی که به طرف پنجره برگشته بود پرسید «آیا سرش حدود دو متر نبود؟»

«همین طور است.»

«آیا چشمهایش به طرف پُشت و بیرون زده نبودند؟»

«بله، درست است. همه‌ی هشت‌پاها همین طور هستند.»

«آیا درازای هر یک از هشت بازوی آن حدود شش متر نبوده و آنها بسیار قطور و قوی نبوده‌اند؟»

«بله، آنها هم همین را می‌گفتند.»

«پس به این طرف برگردید و او را که از بیرون ما را نگاه می‌کند ببینید.»

منظره‌ای ناخوشایند

عقب گرد کردیم و به طرف پنجره شتافتیم. جای شُکرش باقی بود که جدار شیشه‌ای در مقابل هیولایی که می‌دیدیم از ما محافظت می‌کرد. همان طور بود که کونسی توصیف کرده بود، با دهانی به شکل منقار پرندگان. دندانهای تیزی داخل دهان داشت و لبه‌های منقارش هم بسیار تیز به نظر می‌رسید.

حدود پنج هیولای مشابه دیگر هم به آن پیوستند. با منقارهایشان به کشتی ضربه می‌زدند و تلاش می‌کردند بوسیله‌ی بازوهایشان آن را تکه‌تکه کنند، اما بدنه‌ی فولادی کشتی بسیار محکم‌تر از این حرفها بود. «ناتیلوس» سرعتش را افزایش داد تا شاید از هشت‌پاها خلاص شود اما نتیجه نداشت. آنها هم سریع بودند.

ناگهان کشتی متوقف شد.

پرسیدم «به چیزی برخورد کردیم؟»

کونسی گفت «اگر هم اینطور باشد، دست کم زیر یخها و صخره‌ها نیستیم و می‌توانیم روی آب برویم.»

کشتی به سمت بالا حرکت کرد. ناخدا نیمو داخل شد و از پنجره بیرون را تماشا کرد. منتظر بودیم حرفی بزند.

سرانجام گفت «قیافه‌ی چندان دلچسبی ندارند. بزودی مجبور می‌شویم با آنها بجنگیم ــ انسان در برابر وحش.»

پرسیدم «چرا؟ مگر چه شده؟»

«یکی از آنها دور سکان و پروانه‌ی کشتی پیچیده. نمی‌توانیم حرکت کنیم. یعنی این که باید همه‌ی این هیولاها را از کشتی دور کنیم بعد زیر کشتی برویم و آن یکی را که گره خورده جدا کنیم.»

کونسی گفت «باتوجه به تفنگهای الکتریکی، نباید کارمشکلی باشد.»

ناخدا گفت «متأسفانه این طور نیست. تفنگها اثری بر این موجودات نرم تن ندارند. تبر تنها وسیله‌ی جنگیدن با آنهاست.»

ند گفت «و نیزه‌ی ماهی‌گیری. باید نشانتان بدهم که با نیزه‌ی قلابدار چه می‌توان کرد.»

ناخدا با لحنی رسمی گفت «از کمک شما خوشحال خواهم شد.»

گفتم «ماهم خواهیم آمد.»

به طرف پلکان رفتیم. ده مرد تبر به دست آنجا منتظر بودند. من و کونسی هرکدام یک تبر برداشته بودیم. ند نیزه‌ای در دست داشت.

«ناتیلوس» روی آب بود. یکی از ملوانها که بالای پلکان بود دریچه‌ها را باز کرد. به محض باز شدن پیچها دریچه‌ها با شدت تمام کنار رفتند. حتماً بازوی یکی از هیولاها به آن چسبیده بود.

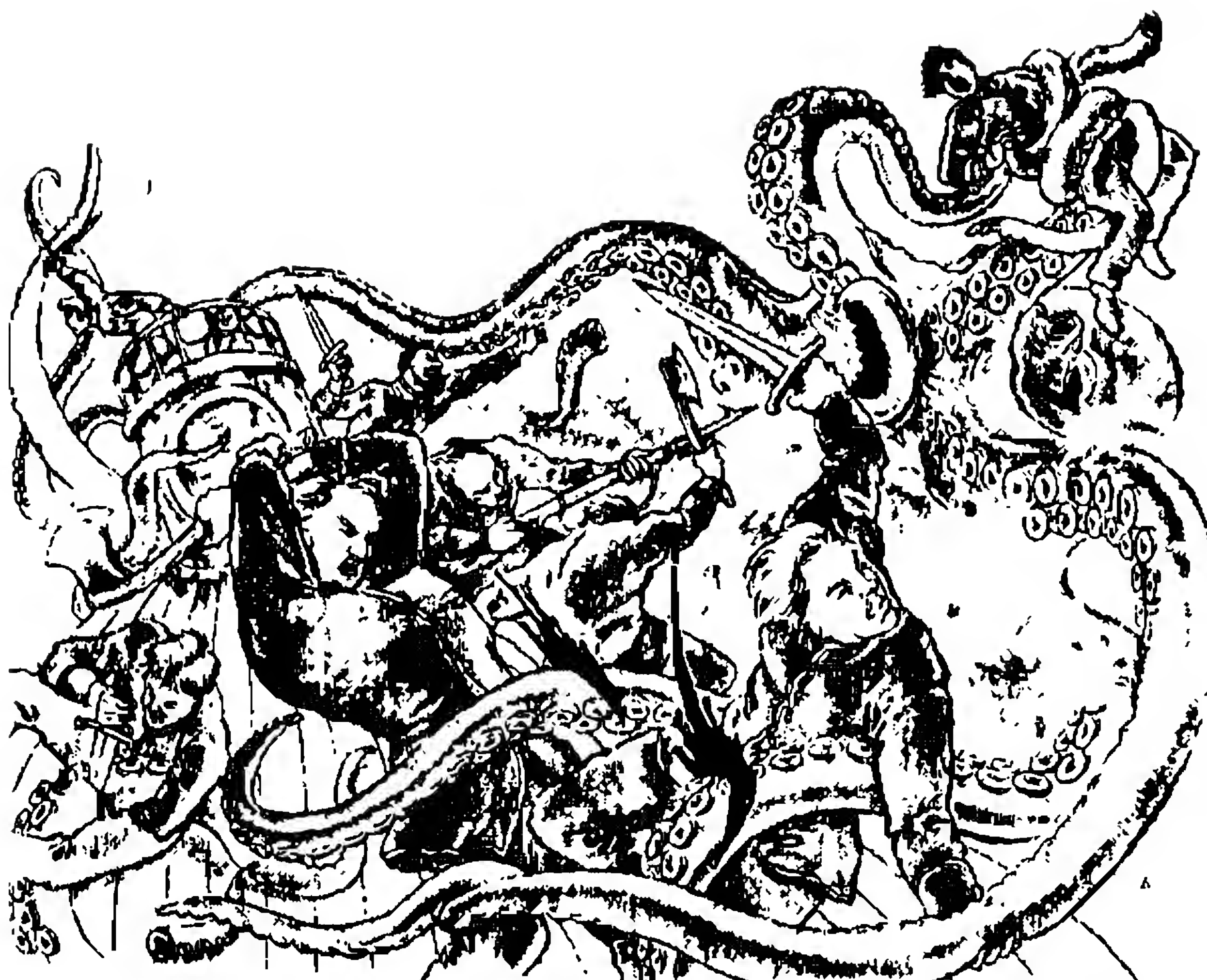
ناگهان یکی از بازوها از دریچه به درون خزید و به طرف ما پایین آمد. بیست تای دیگر هم بالای دریچه ظاهر شدند.

ملوان بداقبال

ناخدا نیمو با تبر خود بازوی هشت‌پا را قطع کرد و تکه‌ی جدا شده با سنگینی به کف کشتی و کنار ما افتاد. همه به طرف پلکان هجوم بردیم تا زودتر به عرشه برسیم و بتوانیم نبردمان را شروع کنیم. دو بازوی دیگر هم به طرفمان آمد. یکی از آنها ملوانی را که جلوی ناخدا نیمو بود گرفت و با نیروی حیرت‌انگیز بیرون کشید. ناخدا نیمو فریاد بلندی کشید و به سرعت آخرین پله‌ها را پشت سرگذاشت. با شتاب دنبالش کردیم.

عجب منظره‌ای در بیرون کشتی دیدیم! مرد بداقبال در میان بازوهای متعددی که دورش پیچیده بود در هوا معلق بود.از درد و وحشت فریاد می‌کشید. شنیدم که فریاد می‌زد «کمک! کمک!» به زبان فرانسه بود و همین مرا بیشتر برای کمک تحریک می‌کرد. به هشت‌پایی که او را گرفته بود حمله کردیم. با کاردهایمان به او ضربه زدیم. ملوانهای دیگر با بقیه هیولاها می‌جنگیدند تا از دسترسی آنها به مرد مجروح جلوگیری کنند.

در یک لحظه فکر کردیم می‌توانیم او را نجات دهیم زیرا توانسته بودیم هفت بازو از هشت بازوی هیولا را قطع کنیم. داشتیم بازوی هشتم را هم قطع می‌کردیم که جانور مایع سیاهرنگی از دهانش بیرون پاشید و



دید ما را کور کرد. هنگامی که چشمهایمان را پاک کردیم، هشت‌پا و ملوان نگون‌بخت هردو ناپدید شده بودند.

بلافاصله به سایر ملوانان پیوستیم که با بقیه‌ی هشت‌پاها می‌جنگیدند. ده دوازده‌تا از همین موجودات مُشمئز کننده از بدنه‌ی کشتی بالا آمده و خودشان را به عرشه رسانده بودند. تبرهای ما بسیاری از بازوهای آنها را قطع کرده بود. نیزه‌ی ند چشمهای بعضی از آنها را کور کرده و یا سرهایشان را داغان کرده بود.

ند به زمین افتاد. به طرف هشت‌پایی که از بدنه‌ی کشتی بالا آمده بود غلتید و زیر بدنش رفت. هشت‌پا ند را میان دوتا از بازوهایش محکم گرفته

بود. و منقارش را برای ضربه‌زدن آماده کرده بود. با عجله به کمکش رفتم، اما ناخدا نیمو پیش دستی کرد. تبرش را میان آرواره‌های هشت‌پا قرار داد. بازوهای جانور شُل شدند و ند توانست خودش را آزاد کند. روی پا بلند شد و نیزه‌اش را به قلب هیولا فروکرد.

ناخدا نیمو گفت «نوبت من بود که ترا نجات بدهم.»

در جواب او، ند فقط سرش را خم کرد و چیزی نگفت. زیرا گرچه ناخدا نیمو دوبار جانش را نجات داده و او نیز یک بار ناخدا را از کشته شدن توسط کوسه رهانده بود، با این حال، از او خیلی بدش می‌آمد.

درگیری پانزده دقیقه طول کشید و سرانجام هشت‌پاها رفتند. تعدادی بازو، مقدار زیادی خون و کثافت روی عرشه و بدنه‌ی کشتی باقی مانده بود. دو نفر داخل آب شدند و زیرکشتی، سکان و پروانه را آزاد کردند. به جز آن ملوان بیچاره که به دریا کشیده شد، بقیه‌ی افراد سالم بودند.

توفان سهمگین

ملوانی که کشته شد فرانسوی بود و دلم برایش خیلی سوخت. در اوج وحشت به جای آن‌که به زبان مخصوص «ناتیلوس» حرف بزند دو کلمه‌ی فرانسه به زبان آورده بود. با خودم فکر کردم شاید فرانسویان دیگری هم باشند و شاید در هنگام ضرورت به ما کمک هم بکنند.

ناخدا نیمو بیشتر از همه متاثر شده بود. گهگاه او را می‌دیدیم اما اصلاً با ما حرف نمی‌زد. ساعتهای طولانی به امواج خیره می‌شد، انگار امیدوار بود به طریقی ملوان جان باخته را ببیند، که البته هیچ‌وقت ندید. ند گفت که او را درحال گریه‌کردن دیده‌است. درمدتی‌که گرفتاراندوه‌بود، هیچ دستوری به کارکنان نمی‌داد. ده روز تمام دور و بر همان نقطه چرخیدیم. تا این که اول ماه می دوباره به سمت شمال حرکت کردیم.

حالا دیگر برای ترک کشتی کاملاً بی‌تاب بودیم. چندان فاصله‌ای از سواحل ایالات متحد نداشتیم و امیدواربودیم فرصت مناسبی برای فرار پیش بیاید. کشتی در حرکت آرام خود به سمت شمال از کیپ هاترال گذشت و نزدیکی‌های نیویورک بسیار امیدوار شده بودیم.

دو تا امتیاز هم داشتیم: قایق روی آب بود و آرام حرکت می‌کرد و در ضمن به نظر می‌رسید هیچ‌کس حواسش به ما نیست. بدبختانه هوا آن‌قدر بد بود که اقدام برای بیرون رفتن از کشتی کاملاً غیرعاقلانه بود.

در چند کیلومتری نیویورک با توفان سهمگینی مواجه شدیم. ناخدا نیمو به جای فرو رفتن در آبهای آرامِ زیر امواج، کشتی‌رانی روی آب را برگزیده بود. تکانهای کشتی همه را عاصی کرده بود درضمن خیلی از اثاثیه و جعبه‌های نمونه‌ها هم این طرف و آن طرف پرت می‌شدندو آسیب می‌دیدند.



چنین رفتاری از ناخدا نیمو کاملاً عجیب بود و عجیب‌تر هم شد. پس از شروع توفان خودش را محکم به نرده‌های عرشه‌ی کشتی بست و تک و تنها توی باد و باران و رعد و برق باقی ماند. معلوم نبود که دارد خودش را بخاطر مرگ همکارش تنبیه می‌کند و یا از قصد خودش را در معرض مرگ قرار داده است. بارها امواج، کشتی را درنوردیدند و بارها کشتی فولادی برفرازامواج در معرض رعد و برق قرار گرفت.

هیچ خطری کشتی را تهدید نمی‌کرد. استحکام کافی برای عبور از ناآرام‌ترین دریاها را داشت و در ضمن از خشکی فاصله‌ی کافی داشتیم و خطر برخورد به صخره‌ها تهدیدمان نمی‌کرد. اما این که ناخدا هدایت کشتی را رها کرده و خودش هم هر لحظه ممکن بود کشته شود بسیار وحشت‌انگیز بود. فقط پس از پایان گرفتن توفان بود که خودش را باز کرد و توی کشتی و به اتاق نشیمن آمد. آنجا بود که دستور پایین رفتن داد و یک بار دیگر در میان آبهای آرام قرار گرفتیم.

آیا ناخدا دیوانه است؟

جلسه‌ی سه نفره‌ای برای بحث درباره‌ی آنچه که رخ داده بود تشکیل دادیم. ند مثل همیشه برای دست به کار شدن از همه مشتاق‌تر بود. و این‌بار کونسی و من هم تاییدش کردیم.

«آقای پروفسور، باید فوراً کاری بکنیم وگرنه ممکن است قربانی دیوانه‌بازیهای ناخدا بشویم.»

«ند، با تو موافقم، ولی چه می‌شود کرد؟ هر وقت برای فرار نقشه می‌کشیم، یک چیزی مانع می‌شود. یا تمام شب ملوانان روی عرشه‌اند و یا هوا این قدر بد است که نمی‌توانیم خودمان را به خطر بیندازیم.»

ند گفت «به نظرم بهتر است شما از ناخدا بخواهید که بگذارد برویم پی کارمان.»

گفتم «خوب، می‌دانی که جوابش چیست.»

«می‌دانم که گفته است که ما هرگز کشتی را ترک نخواهیم کرد. ولی ممکن است عقیده‌اش عوض شود. می‌دانیم که برای نجات جانمان باید هر خطری را بپذیریم. اگر جواب او نه باشد وضع ما که بدتر نمی‌شود. اما اگر موافقت کند دیگر مجبور نیستیم خودمان را به خطر بیندازیم.»

کونسی گفت «حق با ند است. اگر با او صحبت کنیم چیزی از دست نمی‌دهیم.»

با این که مطمئن بودم بی‌فایده است، قبول کردم که سعی خودم را بکنم. ابتدا باید پیدایش می‌کردم. توی اتاق خودش روی نقشه‌ها و نمودارها خم شده بود. لای درِ اتاق باز بود. چند ضربه به در زدم، اما جوابی نداد. وارد اتاق شدم و کنارش ایستادم. سرش را بلند کرد.

با خشونت گفت «چه می‌خواهید؟»

جواب دادم «که با شما صحبت کنم، آقا.»

«اما من گرفتارم. آقای پروفسور، من درحال کارم. من شما را به حال خودتان می‌گذارم. چرا شما نمی‌توانید مرا تنها بگذارید؟»

شروع خوبی برای گفتگو نبود، با این حال جانزدم.

با لحن جدی گفتم «آقا، درباره‌ی موضوعِ خیلی مهمی باید با شما حرف بزنم.»

«چه موضوعی، به چیزی برخورده‌اید که از چشم من پنهان مانده؟ آیا دریا اسرار تازه‌ای برای شما آشکار کرده؟ گمان نمی‌کنم. آقای پروفسور، این را ببینید این کتاب من است که به چند زبان مختلف نوشته شده. این کتاب گزارش کاملی است از تمام چیزهایی که در دریا کشف کرده‌ام. هر

وقت تمام شد امضایش می‌کنم. این کتاب و شرح کامل زندگیم را توی جعبه‌ای خواهم گذاشت که آب در آن نفوذ نکند و زیرآب هم نرود. آخرین نفری که در این کشتی زنده بماند این جعبه را به دریا خواهد انداخت تا امواج، آن را به هرکجا که بخواهند ببرند.»

با خودم فکر کردم که سرانجام خواهیم فهمید که او کیست و از سرگذشتش باخبر خواهیم شد.

درخواست آزادی

گفتم: «خیلی خوشحالم از این که چنین کتابهایی را دردست نوشتن دارید. هیچ‌چیز مهمتر از این نیست که دنیا از اکتشافات شما باخبر شود. اما به گمانم بسیار خطرناک باشد که آنها را توی جعبه‌ای بگذارید که ممکن است هرگز پیدا نشود. و یا کسی آنها را پیدا کند که از آنها سردرنیاورد و دوربیندازدشان. و یا جنایتکاری باشد که از این اطلاعات در راه نادرست استفاده کند.»

مکثی کردم و سپس ادامه دادم «آیا نمی‌شود راه دیگری برای رساندن حرفهایتان به مردم دنیا پیدا کنید؟ نمی‌توانید این را به ما...»

حرفم را قطع کرد و گفت «به هیچ وجه، آقا!»

«اما من و همراهانم بسیار مایلیم کاغذهای شما را به جای امنی برسانیم. تا هر موقع که شما بخواهید از آنها مراقبت خواهیم کرد و فقط به شرطی منتشر خواهند شد که خودتان بخواهید. بنابراین اگر ما را آزاد کنید...»

درحالی که با عصبانیت از جایش بلند می‌شد گفت «شما را آزاد کنم!»

«بله، ناخدا، ما را آزاد کنید. این درست همان چیزی است که همان اول می‌خواستم بگویم. هفت ماه است که توی کشتی هستیم. آیا می‌خواهید ما را برای همیشه اینجا نگهدارید؟»

«آقای پروفسور آروناکس، جواب شما همان است که هفت ماه پیش گفتم. کسی که وارد «ناتیلوس» بشود هرگز نخواهد توانست آن را ترک کند.»

«پس ما برده‌های شما هستیم.»

«به من بگویید کدام برده مثل شما درناز و نعمت است و با کارش به دلچسبی کار شماست؟»

«اما برده‌ها هم این حق را دارند که آزادیشان را پس بگیرند.»

«کسی جلوتان را نگرفته. من از شما قول نگرفتم که در کشتی بمانید.»

دست به سینه، با دهان و چشمهایی که حالتی جدی داشتند، با هیکل بسیار بلندش از آن بالا به من نگاه می‌کرد.

نمی‌دانم چطور جرات کردم که بازهم حرف بزنم، به هر حال حرفم را زدم.

«می‌فهمم. همین حالا می‌روم بیرون. اما قبل از آن که بروم، مایلم یک نکته دیگر را هم بدانید. من هم مثل شما هستم و از مطالعه و تحقیق لذت می‌برم. و با این امید که سرانجام روزی دنیا به اکتشافات من پی‌خواهد برد، از ماندن در اینجا برای همیشه هم خوشحال می‌شدم. ولی ند لند با من فرق دارد. او برای همیشه اینجا نخواهد ماند. و اگر لازم باشد، برای بدست آوردن آزادی به زور هم متوسل خواهد شد. حتا ممکن است...»

«بگذارید هرچه دلش می‌خواهد بکند، اما چاره‌ای جز ماندن در «ناتیلوس» ندارد، همینطور شما و پیشخدمتتان. حرف دیگری ندارم. دیگر حرفش را هم نزنید. به شما گوش نخواهم داد.»

دو ساعت بعد «ناتیلوس» مسیرش را عوض کرد. در اقیانوس اطلس و در عمق ۲۰۰۰ متری پیش می‌رفتیم.



انتقام ناخدا نیمو

رازی دیگر

دو هفته طول کشید تا از اقیانوس اطلس عبور کردیم. ابتدا با این فکر که آخرین فرصت رهایی را ازدست داده‌ایم بسیار غمگین بودیم. در ضمن نگران این بودیم که نکند ناخدا نیمو قصد رفتن به قطب شمال را داشته باشد و به این ترتیب دوباره جان ما را به خطر بیندازد. با توجه به رفتاری که در چند هفته‌ی گذشته داشت نمی‌دانستیم چه پیش خواهد آمد.

با توجه به این که معلوم شده بود که می‌خواهیم کشتی را ترک کنیم و دست به فرار خواهیم زد، انتظار داشتیم ناخدا نیمو بعضی افرادش را به مراقبت ما بگمارد. اما به حال خودمان رها شده بودیم. سفر در اقیانوس اطلس با برنامه‌ریزی منظمی پیش می‌رفت. اوضاع به حال عادی برمی‌گشت.

هرچه به سواحل اروپا نزدیکتر می‌شدیم، به این که فرصت دیگری برای فرار پیش خواهد آمد نیز امیدوارتر می‌شدیم. به نزدیکی سواحل

ایرلند که رسیدیم، ناخدا، برخلاف آنچه که موجب نگرانی ما شده بود، مسیر کشتی را نه به شمال بلکه به سمت جنوب شرقی تغییر داد. به نظر می‌رسید که بزودی سواحل کشورم فرانسه را خواهیم دید.

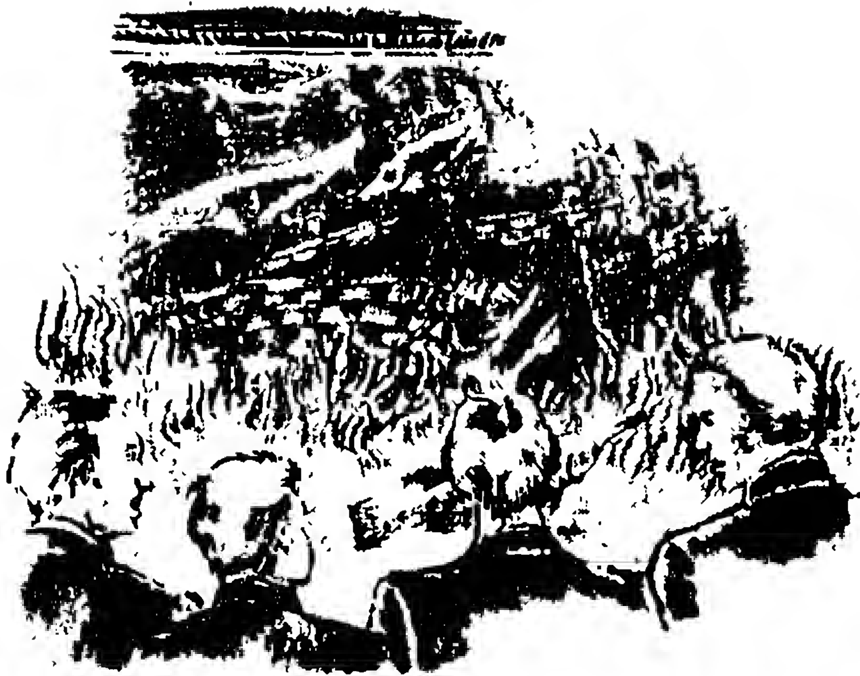
اما ۳۱ ماه می کشتی حرکتی دایره‌ای را درپیش گرفت. ظاهراً ناخدا نیمو دنبال نقطه‌ی خاصی می‌گشت. آن روز، خورشید پشت ابر پنهان بود و نمی‌شد موقعیت کشتی را به دقت تعیین کرد. در یک منطقه‌ی خاص به آرامی دور خودمان می‌چرخیدیم و می‌چرخیدیم.

روز بعد هوا صاف بود. هنگام ظهر ناخدا نقشه را برداشت و با خوشحالی اعلام کرد «ما اینجاییم». دستور فرو رفتن صادر شد. مخزنهای ذخیره از آب پرشدند تا پایین رفتن مطابق معمول انجام شود و همگی عرشه را ترک کردیم.

هنگام حرکت به سمت پلکان، کشتی دیگری را در افق دیدم. چند کیلومتری از ما فاصله داشت. به نظر می‌رسید که به سمت مامی‌آید. تاحدی باعث تعجبم شد، زیرا ما درمسیر هیچ‌یک از خطوط عادی کشتی‌رانی نبودیم.

ناتیلوس پایین رفت و کف دریا به زمین نشست. درهای کشویی کنار رفتند و ما می‌توانستیم تا فاصله‌ی تقریباً سیصد متری را ببینیم. در یک طرفِ کشتی متوجه چیزی شدم که مثل صخره‌ی بزرگی بود که از بستر دریا بالا آمده باشد. اما خوب که به آن نگاه کردم متوجه حالت کشتی مانند آن شدم که البته دکل نداشت. پوشش گل و لای و خزه نشان می‌داد که مدت زیادی از سقوط آن بر بستر دریا می‌گذرد. چیز دیگری پیدا نبود. شاید گنج غرق شده‌ی دیگری بود.

سرانجام ناخدا نیمو به حرف درآمد. از زمان گفتگویمان دردو هفته پیش از آن، این اولین باری بود که با من حرف می‌زد.



«روزگاری اسم این کشتی مارسیه بود. در سال ۱۷۶۲ ساخته شد و به هفتاد و چهار توپ مجهز بود. در جنگهای دریایی متعددی شرکت کرد که بیشتر آنها در هندغربی و دور از ایالات متحده رخ دادند. بعد از انقلاب فرانسه به ناوگان دریاسالار *وان‌ستابن* پیوست. و درست هفتاد و چهار سال پیش غرق شد. به جانب فرانسه می‌رفت که به دام یک کشتی انگلیسی افتاد. در نبردی که رخ داد سه دکلش را ازدست داد. یک سوم ملوانان کشته یا زخمی شدند اما بقیه به جنگ ادامه دادند. ترجیح دادند کشته شوند ولی تسلیم انگلستان نشوند. کشتی شکسته‌ای که به آن نگاه می‌کنید آرامگاه ۳۵۶ ملوانی است که بخاطر آزادی جنگیدند.»

با صدای بلند گفتم «داستانش را می‌دانم. اسم تازه‌ای روی کشتی گذاشتند. آن را اونجر [انتقام گیرنده] نامیدند.»

ناخدا نیمو به آرامی گفت «درست است، اونجر اسم خوبی است!»

طوری این جمله را به زبان آورد و طوری به کشتی نگاه می‌کرد که فکر

کردم شاید این هم یکی دیگر از اسرار این مرد عجیب است. می‌دانستیم که او یک دانشمند و یک مهندس برجسته است. و می‌دانستیم که عاشق آزادی است و می‌کوشد تا به قربانیان حکومتهای ظالم یاری برساند.اما آیا انتقام‌جویی هم جزو برنامه‌هایش بود؟ بخاطر اتفاقی درگذشته برای خودش و یا افرادش؟

فرصتی برای اندیشیدن در این باره نبود. «ناتیلوس» درحال برخاستن بود. از حرکت پُرتکان کشتی معلوم بود که روی آب هستیم. در همین هنگام صدای بلند و بمی شنیده شد. ناخدا نیمو اصلاً توجهی نکرد اما من بلند شدم و روی عرشه رفتم. ند و کونسی هم آنجا بودند.

پرسیدم «صدای چه بود؟»

ند گفت «توپ یک کشتی.»

کشتی جنگی

کشتی‌ای که قبلاً دیده بودم حالا خیلی نزدیکتر شده بود. ند گفت که یک کشتی بزرگ جنگی است و هیچ پرچمی هم ندارد.

قبل از هرچیز تصور کردیم فرصت دیگری برای فرار به دست آمده است. اگر کشتی به چند کیلومتری ما می‌رسید می‌توانستیم خودمان را به دریا بیندازیم و امیدوار باشیم که ما را از آب بگیرند. اما هرچه نزدیکتر می‌شد، گلوله‌های بیشتری شلیک می‌کرد.

باتعجب گفتم «یعنی چه! چرا به ما شلیک می‌کنند؟»

ند گفت «پروفسور، آنها کرگدن دریایی را می‌شناسند. قاعدتاً ناخدا فاراگوت خودش را به بندر رسانده و گزارش داده که هیولایی که همه دنبالش هستند درواقع یک کشتی خطرناک است.»

«ولی اگر همه‌ی ناوگان دنیا دنبال این کشتی هستند پس چرا این رزم‌ناو

بدون پرچم است؟ و ازکجا به محل ما پی‌برده؟ دفعه‌ی اول که دیدمش یک راست به همین طرف می‌آمد. او منتظر آمدن ناخدا نیمو به این نقطه بوده است. و اگر اینطور باشد، آن رزم‌ناو حامل دشمنان ناخدانیمو است. با او کشته می‌شویم.»

ند گفت «به آنها علامت می‌دهم که ما کاری به کسی نداریم»، دستمال سفیدش را دردست گرفت و می‌خواست تکانش بدهد که با شدت تمام روی عرشه پرتاب شد. ناخدا نیمو باچهره‌ای برافروخته از خشم بالای سرش ایستاده بود.

ناخدا فریاد زد «احمق! دلت می‌خواهد پیش از غرق کردن آن کشتی تو را به نوک دماغه‌ی «ناتیلوس» ببندم؟»

ند را از جا بلند کرد و مثل سگی تکانش داد. او را به حال خود گذاشت و دوباره کشتی را زیرنظر گرفت که هر لحظه نزدیکتر می‌شد.

«هان، کشتی دشمنان من. پرچم نمی‌زنید، امامن شما را می‌شناسم. شما هم مرا می‌شناسید. پرچمم را بالا می‌برم. خوب نگاه کنید!»

پرچمی را که در قطب جنوب زده بودیم باز کرد. درباد به اهتزاز درآمد. گلوله‌ای به پهلوی کشتی خورد وکمانه کرد. ناخدا توجه نکرد.

فریاد داد «همه تان فوراً بروید پایین!»

پرسیدم «می‌خواهید به آن کشتی حمله کنید؟»

جوابش این بود «می‌فرستمش زیرآب.»

با اعتراض گفتم «ولی این درست نیست!»

گفت «این من هستم که تعیین می‌کنم چی درست و چی نادرست است. کسی شما را مجبور نکرده بود که تماشا کنید، گرچه دیدید. فوراً بروید پایین. حمله شروع شد.»

«ولی کشتی مال کدام کشور است؟»

«نمی‌دانید؟ پس این هم یک راز دیگر برای شما. بروید پایین!»

چاره‌ی دیگری نبود. پانزده ملوان درکنار ناخدا ایستاده بودند و همه با همان نفرت به کشتی جنگی که نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد چشم دوخته بودند. گلوله‌ی دیگری به کشتی اصابت کرد اما صدمه‌ای وارد نشد. درحالی که پایین می‌رفتم صدای ناخدا را شنیدم که می‌گفت «شلیک کنید، دشمنان من، شلیک کنید، اما نمی‌توانید به من آسیبی بزنید. با کشتیِ خودم به شما خواهم کوبید و هیچکدامتان جان بدر نخواهید برد. اما نه اینجا. اجازه نمی‌دهم در حوالی اونجر غرق شوید.»

با خودم فکر کردم تاحالا چند کشتی غرق کرده؟ دشمنان او چه کسانی هستند و چه برسرش آورده‌اند؟

به اتاق خودم رفتم. ناخدا روی عرشه ماند. سرعت «ناتیلوس» زیاد شد و بزودی از تیررس توپهای کشتی خارج شدیم. ما را تعقیب می‌کردند اما «ناتیلوس» براحتی از آنها فاصله گرفت.

ساعت چهار بعدازظهر دیگر نمی‌توانستم توی اتاقم بمانم. در قفل نبود و من دوباره روی عرشه رفتم. ناخدا نیمو بالا و پایین می‌رفت. کشتی در فاصله‌ی ده کیلومتری، او را دنبال می‌کرد. نمی‌توانستم بفهمم چرا حمله را شروع نمی‌کند. شاید هنوز تردید دارد. شاید بتوانم او را از صدمه‌زدن به کشتی منصرف کنم. تصمیم گرفتم سعی خودم را بکنم. اما هنوز چیزی نگفته ناخدا نیمو گفت که ساکت باشم.

«من خودم هم قانون هستم و هم قاضی. آنها هرچه را که به آن عشق می‌ورزیدم از من گرفتند ــ وطنم، همسرم، بچه‌هایم، پدرم و مادرم. مرگ همه‌ی آنها را به چشم دیدم! اینها همان کسانی هستند که خانواده‌ام را نابود کردند. باید سزای جنایاتشان را ببینند.»

چیزی نگفتم و یکراست نزد کونسی و ند رفتم. باهم توافق کردیم که

اگر بتوانیم پیش از آن که «ناتیلوس» آن کشتی را غرق کند دست به فرار بزنیم. چندان امیدی به موفقیت نداشتیم اما برایمان اهمیتی نداشت. برایمان این اهمیت داشت که شریک جنایات ناخدا نیمو نباشیم و دست کم کوشش کنیم کشتی جنگی را از خطری که متوجه آن بود آگاه کنیم.

وظیفه‌ام این بود که روی عرشه بروم و مترصد بهترین موقع برای پریدن توی آب باشم.

ناخدا نیمو هم آنجا بود ولی به من توجهی نداشت. در عوض، چشم از کشتی جنگی برنمی‌داشت که با تمام سرعت پیش می‌آمد و دودش آسمان را سیاه می‌کرد. حتا می‌توانستیم صدای موتورهایش را بشنویم.

ساعت هفت صبح «ناتیلوس» سرعتش را پایین آورد. چند نفر بالا آمدند و نرده‌های اطراف عرشه را باز کردند. به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است «ناتیلوس» به رزم‌ناو هجوم ببرد. باید آماده‌ی پریدن به دریا می‌شدیم.

پایین رفتم تا به کونسی و ند خبر بدهم. هردو را آماده و خونسرد دیدم. به قدری عصبی بودم که نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. هیچکس آن اطراف نبود. به کتابخانه رفتیم و از آنجا به سالن غذاخوری و بعد به مرکز کشتی. از پلکان بالا رفتیم. درست در همین لحظه دریچه‌ی بالای سرمان بسته شد و صدای سرازیر شدن آب به مخازن را شنیدیم. دیر جنبیده بودیم!

کشتی جنگی غرق می‌شود

انتظارداشتیم «ناتیلوس» روی آب به رزم‌ناو ضربه بزند درحالی که می‌خواست از زیر آب به آن بکوبد. پس از چند لحظه زیرامواج بودیم. همراهی در این جنایت اجتناب‌ناپذیر بود.

همراه ند و کونسی به اتاق آنها رفتم و آنجا منتظر ماندیم. به هر صدایی گوش می‌دادیم. «ناتیلوس» سرعتش را افزایش داد و بزودی به چنان سرعتی رسید که سابقه نداشت. هر لحظه منتظر تکان ناشی از برخورد بودیم. نفسهایمان را حبس کرده بودیم.

همزمان با شنیدن صدای شکستگی، به کف اتاق پرتاب شدیم. می‌توانستیم صدای خرد شدن فلز در برخورد با فلز را بشنویم. موتورها کار می‌کردند و کشتی به حرکتش ادامه می‌داد و درست از درون بدنه‌ی رزم‌ناو عبور می‌کرد. سروصدا پایان گرفت. «ناتیلوس» به همان راحتی که یک سوزن، تکه پارچه‌ای را سوراخ می‌کند، حفره‌ای در پهلوی ناو جنگی ایجاد کرده بود.

به اتاق نشیمن هجوم بردیم. ناخدا نیمو آنجا بود و مقابل پنجره که درهای کشویی آن باز شده بودند ایستاده بود. در چهره‌اش هیچ اثری از شادی و یا اندوه نبود. ماهم از پنجره نگاه کردیم و شبح تیره‌رنگ کشتی جنگی را دیدیم. حفره‌ی بزرگی بر پهلوی کشتی دیده می‌شد. آب به درون حفره سرازیر شده بود و کشتی بسرعت فرو می‌رفت.

دیوار جانبی کشتی از مقابل چشم ما رد شد: دو ردیف پنجره، عرشه و توپها و سرانجام دکلها. انبوه ملوانان روی عرشه تقلا می‌کردند. به ریسمانها و دکلها آویخته بودند. خیلی‌ها فرصت فرار پیدا نکرده بودند و در محل کارشان غرق شده بودند. بعضی که خلاصی یافته بودند به سمت بالا شنا می‌کردند. اما کسی نجات پیدا نکرد.

ناگهان انفجار عظیمی رخ داد و آتش پرحجمی زبانه کشید. کشتی قطعه قطعه شد. تکان انفجارش را در «ناتیلوس» حس کردیم. کشتی جنگی با همهٔ سرنشینانش در آب فرو رفت و پس از چند لحظه همه‌چیز درفضای تاریک زیر آب ناپدید شد.



به طرف ناخدا نیمو برگشتم. هنوز به نقطه‌ای چشم دوخته بود که قبلاً رزم‌ناو آنجا بود. بعد به اتاقش برگشت. دیدم که به طرف بسترش رفت و در کنار آن زانوزد. به‌عکس زنی جوان با دو بچه‌ی‌کوچک نگاه‌می‌کرد. دستهایش را به طرف آنها درازکرد، سرش را روی دستهایش گذاشت و گریه کرد.

زمان فرار

«ناتیلوس» با سرعت ثابتی به سفرش ادامه داد. نمی‌دانستیم به کجا و یا حتا درکدام جهت درحال حرکتیم. حرکت یکنواخت پانزده روز تمام ادامه داشت. کشتی فقط مدت زمانی که برای ذخیره هوا لازم بود روی آب می‌آمد. هر روز بالا می‌رفتم تا شاید چشممان به خشکی بخورد ولی چیزی نمی‌دیدیم. هوا، تمام مدت ابری و یا مه‌آلود بود.

ناخدا نیمو از ما فاصله می‌گرفت. هیچ یک از ملوانان را نمی‌دیدیم. هیچکس موقعیت کشتی را روی نقشه ثبت نمی‌کرد.

هوا سردتر شد. من و ند دیگر روی عرشه نرفتیم زیرا به این نتیجه رسیدیم که در هوای مه‌آلود و بارانی چیزی قابل تشخیص نیست. می‌دانستیم که کشتی ممکن است در مسیر دایره‌ای باشد. هردو، امیدمان را ازدست داده بودیم.

اما کونسی، مداوماً بالا می‌رفت و نگاه می‌کرد و یک روز اطلاع داد که خشکی دیده است. هر دوی ما از این خبر حیرت‌زده شدیم. بلافاصله سرگرم نقشه‌های تازه برای فرار شدیم.

تصمیم گرفتیم همان شب، هنگامی که همه خوابند، دست به کار شویم. ناچار بودیم از قایق کشتی استفاده کنیم و امیدوار بودیم کشتی خیلی پایین‌تر از سطح آب حرکت نکند.

اما اگر به عمق بیشتری هم می‌رفت چندان اهمیتی نمی‌دادیم زیرا به هر حال خطرش از خطر ماندن درکشتی کمتر بود. ند هنوز وسایل بازکردن پیچها را نگهداشته بود، وکونسی هم مقداری غذا و آب فراهم کرده بود.

تصمیم دیگری هم‌گرفتیم: اگر جلویمان رابگیرند می‌جنگیم.

ساعتهای انتظار، هر کدام به درازای یک روز بود. خودم را با خوردن سرگرم کردم و در اتاقم ماندم. یادداشتهایم حاضر بودند. دیگر نگاهشان نکردم. افکارم متوجه ناخدانیمو بود. کجا به زندگیش خاتمه خواهد داد.

موقع رفتن که شد، به اتاق نشیمن سرزدم. از دیدن ناخدانیمو وحشت کردم. به آرامی ارگ می‌زد. پشتش به من بود و متوجه ورود من نشد. نوک پا از عرض اتاق گذشتم تا به آنطرف رسیدم. درست در لحظه‌ای که آماده‌ی دویدن بودم مرا دید. ناگهان از جا بلند شد و با صدای بلند فریاد زد «خدای بزرگ! بس است! بس است!»

با سرعتی که در همه‌ی عمرم به یاد نداشتم شروع به دویدن کردم. خودم را به در رساندم و آن را باز کردم. دراین حال به عقب و به طرف او برگشتم. ایستاده بود و دستهایش را به هوا بلند کرده بود. رویش به من بود اما بالا را نگاه می‌کرد و مرا نمی‌دید.

گرداب

دوان دوان کتابخانه و سالن غذاخوری را پشت سرگذاشتم و خودم را به پلکان رساندم. از دریچه بیرون خزیدم و کونسی و ند را دیدم که قبل از من خودشان را به قایق رسانده بودند.

آهسته گفتم «راه بیفتیم!»

ند گفت «بدون معطلی!»

ابتدا دریچه‌ی سقف «ناتیلوس» را بست و سپس دریچه‌ی کف قایق را. حالا بیرون «ناتیلوس» و توی قایق بودیم. آنچه باقی مانده بود این بود که پیچهای اتصال قایق به کشتی را باز کنیم.

ناگهان سروصدایی به‌گوش رسید. ند چاقویی کف دست من گذاشت. بازکردن پیچها را متوقف کردیم و به صداها گوش دادیم. یک کلمه مرتباً تکرار می‌شد.

«گرداب! گرداب!»

آن موقع پی بردم که در سواحل نروژ هستیم. حرکت ناشی از جذرومد آب در میان دو جزیره، گردابی ایجاد می‌کند که کشتی را دور خودش می‌چرخاند، آن را به قعر دریا می‌کشاند و به صخره‌ها می‌کوبد. این پایان راهی بود که ناخدا نیمو برای «ناتیلوس، ملوانانش، خودش و ما انتخاب کرده بود.»

توی قایق در انتظار مرگ نشسته بودیم. پس از دقایقی صدای برخورد

کشتی به صخره‌ها به گوشمان خورد. دوباره بالا رفت، می‌چرخید و می‌چرخید.

ند گفت «شاید اگر در «ناتیلوس» بمانیم از مرگ نجات پیدا کنیم. به نظر من کشتی در مقابل گرداب هم مقاومت می‌کند.»

کونسی گفت «دراین صورت با کمبود هوا روبرو می‌شویم.»

در این هنگام فشار آب پیچها را باز کرد. از کشتی جدا شدیم و با شدت به طرف بالا پرتاب شدیم. درون قایق سه تایی با شدت زیاد این طرف و آن طرف پرتاب می‌شدیم. واژگون شدم و سرم به یک قطعه آهن برخورد کرد. دیگر چیزی نفهمیدم. هنگامی که به هوش آمدم ند و کونسی را دیدم که بیدارند و روی من خم شده‌اند. از قایق خبری نبود، در کلبه‌ی یک ماهیگیر بودیم، هرسه، صحیح و سالم.

گزارشی کامل

اینجا منتظریم تا یک کشتی از راه برسد و ما را به فرانسه ببرد. کشتی‌ها معمولاً دیر به دیر اینجا می‌آیند و بنابراین ممکن است مدت زیادی منتظر بمانیم. اما آزادیم.

یادداشتهای مربوط به ماجراهایی را که از سرگذرانده بودیم مرور کردم. به جرئت می‌توانم بگویم که هیچ یک از جزئیات فراموش نشده و یا از قلم نیفتاده است: شرح کاملی از سفرمان در زیر دریاهاست. زمانی که به نروژ رسیدیم سفرمان بیست هزار فرسنگ شده بود و هشت ماه طول کشیده بود.

بعضی وقتها فکر می‌کنم شاید کسی باورش نشود. شاید هم باور کنند، اهمیتی ندارد. بدون شک روزی خواهد رسید که مردم این شگفتی‌ها را به چشم خودشان خواهند دید و درستی حرفهای من معلوم خواهد شد.

اغلب به عاقبت کار ناخدانیمو فکر می‌کنم و این که آیا «ناتیلوس» هم مثل ما از گرداب خلاص شد یا نه؟ آیا ناخدا زنده است؟ اگر زنده است چه می‌کند؟ آیاهنوز هم در انتقام زن و بچه‌هایش به کشتی‌ها حمله می‌کند؟ معلوم نیست یادداشتهایش به دست کسی خواهد رسید یا نه؟ آن موقع شاید بفهمیم او چه کسی بوده و به کدام کشور تعلق داشته.

امیدوارم هنوز زنده باشد و کشتی‌اش هنوز سرگرم اکتشافات اعماق اقیانوس باشد. امیدوارم انتقام‌جویی را کنارگذاشته باشد. و کمکهایش به مبارزان راه آزادی ادامه داشته باشد.

هشت ماه تمام زیر دریا با او زندگی کردم. شگفتی‌هایی را دیدم که او نشانم داد. اکنون جهان صاحب دو دانشمند است که می‌توانند چگونگی حیات واقعی دراعماق دریاها را توصیف کنند: ناخدا نیمو و خود من.

داستانهایی از ادبیات جهان برای نوجوانان

دهکدهٔ ساحلی — پائولا فاکس / شهلا طهماسبی
ماشین زمان — هـ. ج. ولز / شهلا طهماسبی
دختر شاه برای ماه گریه می‌کند — النور فارجون / شهلا طهماسبی
بیست و یک بالون — ویلیام پنه دوبوا / شهلا طهماسبی
چارلی وآسانسوربزرگ شیشه‌ای — رولد دال / شهلا طهماسبی
چارلی و کارخانه شکلات سازی — رولد دال / شهلا طهماسبی
جادوگرها — رولد دال / شهلا طهماسبی
آقای روباه شگفت‌انگیز — رولد دال / ساغر صادقیان
هلوی غول‌پیکر — رولد دال / ساغر صادقیان
سفر تک‌نفره — رولد دال / شهلا طهماسبی
پسر — رولد دال / شهلا طهماسبی
ماتیلدا — رولد دال / شهلا طهماسبی
داروی معجزه‌گر — رولد دال / لیلی برات‌زاده
خانواده آقای ابله — رولد دال / میرعلی غروی
دنی قهرمان جهان — رولد دال / مهدی وثوق
رابینسون کروزو — دانیل دفو / مهدی سحابی
دیوید کاپرفیلد — چارلز دیکنز / مهدی سحابی
داستان دو شهر — چارلز دیکنز / مهدی سحابی
آرزوهای بزرگ — چارلز دیکنز / مهدی سحابی
دور دنیا در هشتاد روز — ژول ورن / مهدی سحابی
سرود کریسمس — چارلز دیکنز / مهین دانشور
سنگ ماه — ویلکی کالینز / مهین دانشور
گربه سیاه و داستانهای دیگر — ادگار آلن‌پو / مهدی غبرایی
درنده باسکرویل — سرآرتور کنان دویل / مهدی غبرایی
الیور تویست — چارلز دیکنز / مهدی غبرایی
بلندیهای بادخیز — امیلی برونته / مهدی غبرایی
شهردارکاستربریج — توماس‌هاردی / مهدی غبرایی

دوصندوقچه طلا و داستانهای دیگر چارلز دیکنز / مهدی غبرایی
دکترجکیل و مسترهاید رابرت لوئیس استیونسن/ جعفر مدرس‌صادقی
نشان سرخ دلیری استیفن کرین / جعفر مدرس‌صادقی
فرانکشتاین مری شلی / جعفر مدرس صادقی
ماجراهای تام سایر مارک تواین / جعفر مدرس‌صادقی
دشمن و چند داستان دیگر دزموند باگلی / احمد پوری
گنجهای سلیمان ه رایدر هگرد / احمد پوری
جزیره جادو مایکل داک‌ورث / احمد پوری
شب بی‌پایان آلیستر مکلین، مارگارت نُودی/ حسن افشار
سفر به مرکز زمین ژول ورن / حسن افشار
چترگمشده الئنور استس / فرینوش رمضانی
بازگشت به زمین جان‌کریستوفر / فرینوش رمضانی
من ربات هستم ایزاک آسیموف / فرینوش رمضانی
سفرهای گالیور جاناتان سویفت / فرینوش رمضانی
بیست هزارفرسنگ زیردریا ژول ورن / بیژن مدرس
غرغرو و ماموت‌پشمالو درک سمپسون / مصطفی مشهدی‌زاده، میرعلی غروی
مورچه و کبوتر لئو تولستوی / مهران محبوبی
ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب لوییس کارول / زویا پیرزاد
قصه‌های کنار بخاری اِنید بلایتون / علی غفاری
دخترک پسرنما آن نیوبرگر / بهمن رستم‌آبادی
در مدرسهٔ شبانه‌روزی چخوف، تولستوی، داستایفسکی / مهدی پرتوی
مردی که اشک نداشت الکساندر دوما / عبدالله توکل
ماهی قرمز هزارکیلویی بتسی بیارز / کاوه پرتوی
پیتر پَن ج. م. بَری / مهدی غبرائی
کاراگاه مه‌یر و گروگان کوچک اد مک‌بین / لیلی برات‌زاده
تاک روباه کوچک ناصر یوسفی
داستانکهای خرگوش حکیم محمد محمدی

ادبیات جهان برای نوجوانان
۵
از این مجموعه:



کتاب مریم
(وابسته به نشر مرکز)

نام ژول ورن (۱۹۰۵-۱۸۲۸) برای همیشه به عنوان پدر داستانهای تخیلی ـ علمی تثبیت شده است و برخی از پیشرفتهای علمی و فنی که وی در داستانهایش با تخیل نیرومند خویش پیشبینی کرده بود امروز به تحقق پیوسته‌اند. دهها سال است که جوانان و نوجوانان نسلهای پی در پی با داستانهایی چون **بیست هزار فرسنگ زیر دریا**، **دور دنیا در هشتاد روز**، **جزیره ی اسرارآمیز**، و **سفر به مرکز زمین** سرگرم شده‌اند، از آنها نکته‌ها آموخته‌اند و با ماجراهای پرهیجان قهرمانان آنها همراه شده‌اند. در داستانهای ژول ورن خلاقیت تخیلی در کنار رویدادهای هیجان‌انگیز و همراه با گرایش قوی اخلاقی و انسانی مجموعه‌ای کامل و آموزنده برای نوجوانان ساخته است.

ISBN: 964-305-345-8



۲۰۰۰ تومان